# لحظ.....ۀ فاجعه

روایت ترور احمدشاه مسعود

## محمد فهیم دشتی



**The Assassination of Ahmad Shah Massoud**

Mohammad Fahim-Dashti

# لحظهٔ فاجعه

## و چهار نکتهٔ دیگر

محمد فهیم دشتی

**شناسنامه کتاب:**

نام کتاب: لحظهٔ فاجعه و چهار نکتهٔ دیگر

نویسنده: محمد فهیم دشتی

نوبت چاپ: دوم

زمان چاپ: ۱۳۹۱ خورشیدی

محل چاپ: مطبعهٔ عازم/ ۰۷۹۹۵۷۲۸۱۷

aazem.pp@gmail.com

شماره گان: ۷۰۰۰ نسخه

صفحه آرا: اکمل عازم

قیمت: ۱۰۰ افغانی

***حق نشر و تکثیر برای نویسنده محفوظ است***

به تازه‌گی یکی از دوستان در مورد آمر صاحب، نکته جالبی را ذکر کرد: "آمر صاحب سال‌ها زنده‌گی سخت و مبارزه را، برای چگونه مردن، تحمل نمود."

از آمر صاحب هم شنیده بودم که می‌گفت: "مرگ با افتخار، هزاران بار شرف دارد از این که آدم در سایه اسارت زنده‌گی کند."

*در آماده سازی این جزوه، از همکاری بی شایبهٔ شماری از دوستان مستفید شده ام؛ ولی باور دارم که آنان نیازمند تبلیغ هویت شان نیستند. اینرا تنها برای سپاسگزاری از آنان نوشتم.*



موقعیت افراد در اتاق، قبل از لحظهٔ انفجار: آمرصاحب، مسعود خلیلی، عاصم سهیل، رشید بوراوی القویر، فهیم دشتی و عبدالستار دحمان
در تابستان ۲۰۰۴ وقتی با یک گروه فلمسازی فرانسوی دوباره به خواجه بهاالدین رفتم، با یک توته ذغال این موقعیت ها را مشخص کردم و از آن عکس گرفتم

## یاد آوری

در این جزوه کوچک، خواستم یادداشت‌هایم در مورد آخرین روزهای زنده‌گانی آمرصاحب – همواره ترجیح داده‌ام از ایشان با همین نام یاد کنم– قهرمان ملی کشور، شهید احمدشاه مسعود، را بنویسم.

از بیست‌ونهم اگست تا نهم سپتامبر ۲۰۰۱ میلادی برابر با هشتم تا هژدهم سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی را در ولسوالی خواجه بهاالدین ولایت تخار بودم؛ جایی که آمرصاحب، نزدیک به شش روز از ده روز آخر زنده‌گی‌اش را در آنجا سپری کرد.

به عنوان یکی از تنها دو شاهد عینی آن حادثه، در چند سال گذشته، بارها تلاش کردم تا در مورد آن روزها و به ویژه در باره روزی که تاریخ، یک بار دیگر روی سیاهش را نشان داد و از سرزمین و مردم بیچاره‌ای، قهرمانش را گرفت، چیزهایی بنویسم؛ اما روزنامه‌نگاری حرفه‌ایست که به اصطلاح، وقت سر خاریدن را هم برای آدم باقی نمی‌گذارد.

البته در هفته‌نامه کابل – رسانه‌ای که در ۱۳۷۱ از سوی آمرصاحب اساس‌گذاری شد و پس از سرنگونی حاکمیت فاشیستی طالبان، برای نزدیک به یک دهه، من مسؤولیت گرداننده‌گی آن را بر عهده داشتم– یادداشت‌های پراگنده‌ای در این مورد نوشته‌ام؛ ولی چیزهای نگفته زیادی هنوز باقیست که فکر می‌کنم زمان گفتن آن فرا رسیده باشد.

این را باید تاکید کنم که در کنار یادداشت‌های آن ده روز، مسایل دیگری که به این یادداشت‌ها پیوند داشته، نیز در اینجا ذکر خواهد شد.

وقتی در مورد کسانی، در این نوشته حرف‌هایی به میان می‌آید، بدون هیچ حب و بغضی، خواهم نوشت و یقین دارم که خود آن آدم‌ها نیز این نکته را به روشنی متوجه خواهند شد. آنها اکثراً در قید حیات استند و اگر نکته‌ای را در مورد شان به اشتباه نوشته باشم، می‌توانند اعتراض کنند؛ در حالی که امیدوارم، جای اعتراضی برای هیچ کسی در این نوشته باقی نمانده باشد.

آرزو دارم وقتی این جزوه با کلمه "من" آغاز می‌شود، آن را دال بر خودخواهی ندانید؛ چون فکر می‌کنم، برای شرح ماجراهای آن روزها، باید از همین‌جا آغاز کنم.

**و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه أنیب**

## بسم الله الرحمن الرحیم

من و یوسف جان نثار[۱] پس از پایان یک دوره آموزشی مستندسازی، تازه از فرانسه برگشته بودیم. یوسف از این که در روزهای قبل از برگشت ما آمرصاحب، دو سه بار در موردش پرسیده بوده، کمی نگران بود. راستش وقتی ما به عزم فرانسه، افغانستان را ترک کردیم، آمرصاحب را در جریان نگذاشته بودیم.

نماز عصر را به امامت آمرصاحب در یکی از بزرگترین اتاق‌های باغ قاضی کبیر[۲] به جا آوردیم و وقتی نماز تمام شد در دهلیز منتظر ماندیم تا آمرصاحب بیرون شود. همین که چشمش به ما افتاد، شاید از این که دیده بود ما با چهره‌های رنگ پریده و دیده‌های نگران به سویش می‌نگریم، با لحن آرام، در حالی که تبسم خفیفی بر لبانش نقش بسته بود، گفت: "عجب! جوان‌های فرانسه رفته‌گی؟ بیایید ببینم کجا بودید و چی کردید."[۳]

با هم از ساختمان بیرون شدیم و در حالی که آمرصاحب خطاب به محافظانش می‌گفت "همه را رخصت کنید" به سوی چند چوکی و یک میز پلاستیکی که در صفه کنار ساختمان گذاشته شده بود، روان شدیم.

با این که هوای خواجه بهاالدین در تابستان به حد طاقت فرسا، گرم است؛ اما در روزهای ماه سنبله از عصر به بعد هوای خیلی گوارا دارد، به ویژه باغ قاضی کبیر که نهر آبی هم از میان آن می‌گذرد و سرسبزی آن به اندازه ایست که به اصطلاح اگر یک سوزن را هم بیاندازی، به زمین خشک نمی‌خورد.

---

[۱] یوسف جان نثار، قریب ۱۷ سال را با آمرصاحب گذشتانده و فلمبردار خاص جبهه بود و در سال‌های مقاومت مسؤولیت دفتر "آریانا فلم" را بر عهده داشت که من نیز در آن دفتر همکارش بودم و با هم فلم‌های مستند می‌ساختیم.در واقع من و یوسف جان نثار با داوود وهاب (یک امریکایی افغانی‌الاصل که فرزند یکی از دوستان پدرم و اهل پکتیا است) و دو سه دوست دیگر، آریانا فلم را ایجاد کرده بودیم.

[۲] باغی که در خواجه بهاالدین، مربوط فرمانده اصلی آن ولسوالی (قاضی کبیر مرزبان) بود و در سال‌های مقاومت، قرارگاه اصلی آمرصاحب در شمال به شمار می‌رفت.

[۳] نوشتن کلماتی که در اصل به زبان گفتاری بیان شده و حالا مجبوراً به زبان نوشتاری می‌نویسم، یقیناً که از زیبایی آن می‌کاهد؛ اما چاره چیست؟

وقتی دور میز نشستیم، باز با همان لحن آمیخته با مهربانی، پرسید که کجاها رفتیم و چی کارها کردیم. با یوسف چشم به چشم شدم، ظاهراً او می‌خواست که من توضیح بدهم.

ما در کنار آموزش‌هایی که در فرانسه، برای یادگیری ساخت فلم مستند دیدیم، چند قرارداد را با رسانه‌های فرانسوی بسته بودیم. کانال دوم فرانسه حاضر شده بود که هر دقیقه فلم مستند از وقایع افغانستان را در بدل یک مقدار پول مشخص از ما بخرد، بخش فارسی رادیوی بین‌المللی فرانسه با ما قرارداد بسته بود که برای شان از افغانستان گزارشگری کنیم، انجمن خبرنگاران بدون مرز ما را به عضویت خود پذیرفته بود و یک نهاد دیگر، وعده داده بود که یک فرستنده رادیویی اف. ام در اختیار ما بگذارد. این رادیو حالا هم با نام "رادیو صدای صلح" در ولسوالی جبل‌السراج ولایت پروان فعالیت دارد.

در ضمن از این که محراب‌الدین مستان سر پرست سفارت افغانستان در فرانسه، تا چه حدی با ما همکاری کرده و زمینه‌سازی نموده بود تا این همه کارها را انجام دهیم، با خوشی یاد کردیم. در واقع این مستان بود که در تفاهم با شماری از رسانه‌های فرانسه و تعدادی از خبرنگاران فرانسوی که برای سال‌های دراز مسایل افغانستان را تعقیب کرده بودند، زمینه سفر و آموزش ما به فرانسه را مساعد ساخت.

برای رسیدن به فرانسه ما باید از مسیر تاجیکستان به ایران و از آنجا به اروپا سفر می‌کردیم. از این که مسؤولان سفارت افغانستان در تهران و مسؤولان دفتر ویژه مجاهدین در مشهد، اصلاً با ما همکاری نکرده بودند، نیز شکایت نمودیم. وقتی به این‌جا رسیدیم، آمرصاحب به سوی نقطه‌ای در عقب جایی که ما نشسته بودیم نگاه کرد و کمی خندید. ما وقتی سر خود را به عقب برگرداندیم تا علت خنده آمرصاحب را بدانیم، در کمال تعجب متوجه شدیم، عبدالحی خراسانی، که آن وقت معاون سفیر افغانستان در تهران بود، کمی دورتر، روی یک چوکی نشسته. ما هم خود او را شاهد گرفتیم و بر عدم همکاری او و همکارانش یک بار دیگر تاکید کردیم. خراسانی هم بدون این که چیزی بگوید، فقط با خندیدن سر خود را به علامت مثبت تکان داد و بس.

هرچند ما در سفر فرانسه کار بزرگی انجام نداده بودیم؛ اما حرف‌هایی که آمرصاحب برای تشویق ما گفت، بزرگترین افتخاری بود که تا آن روز و شاید تا حالا، به خود دیده ایم.

"خدواند برای تان اجر بدهد. وقتی آدم‌ها کار و تلاش بکنند، حتماً به نتیجه می‌رسند.حالا شما هم نتیجه کار تان را دیده اید؛ مگر این اول کار است. حالا این گز و این میدان، ببینم بعداز این چه کارهای دیگری می‌توانید بکنید."

آمرصاحب این را گفت و بعد با شوخی به سوی خالد [۱] کرد وادامه داد: "به خیر بعداز این یک بخش مصارف جبهه را از پول‌هایی که این جوان‌ها از قراردادهای شان به دست می‌آورند، تأمین می کنیم."

دیگران هم خندیدند. ما هم با استفاده از همین فرصت، مشکلات دفتر خود را با آمرصاحب در میان گذاشتیم. ما برای رفتن به مناطق مختلف، جهت فلمبرداری، موتر نداشتیم و مجبور بودیم گاهی ساعت‌ها پیاده روی کنیم تا به محل مورد نظر برسیم یا هم این که انتظار موترهایی باشیم که مشغول اکمالات جبهه بودند، و یا چشم در راه مهربانی کسانی باشیم که با موترهای شان از کنار ما می‌گذشتند، تا مگر ما را هم سوار موتر کنند. این را هم گفتیم که برای روشن ساختن جنراتور دفتر مان، همیشه با کمبود تیل مواجه بودیم و هرچند وقت، یک بار هم برای به دست آوردن اعاشه کارمندان دفتر با مسؤولان لوژستیک جبهه به مشکل بر می‌خوردیم.

آمرصاحب، بدون معطلی به جنرال بریالی [۲] دستور داد که یک موتر "جیپ روسی" به دفتر ما بدهد و در مورد حل مشکلات دیگر مان هم وعده داد قطعی داد.

یوسف که آن روزها خانواده‌اش در تاجیکستان زنده‌گی می‌کرد [۱] از آمرصاحب اجازه خواست که به دوشنبه برود. آمر صاحب با گفتن این که "زود پس بیایی" با خواست یوسف موافقت کرد.

---

[۱] یکی از همکاران آمرصاحب که در اصل اهل مزار شریف است و بیش از دو دهه با ایشان همکار بود و برای سال‌های متمادی مسؤولیت امور مالی جبهات زیر فرمان آمرصاحب را بر عهده داشت و به همین دلیل در میان ماها به "خالد مالی" یا "خالد صاحب" مشهور بود.

[۲] جنرال عتیق‌الله بریالی که آن روزها معاون آمرصاحب در بخش تخنیکی بود و پس از سرنگونی طالبان، در اداره موقت، معاونیت تخنیکی وزارت دفاع را بر عهده داشت.

بعد برای مدت کوتاهی فرصت بود، تا از یک مجلس عصرانه و خودمانی آمرصاحب لذت ببریم. شوخی‌هایش گل کرده بود و سر به سر هر کدام می‌گذاشت. هر کدام کوشش می‌کردند تا زودتر از تیر رس این شوخی‌ها کنار بکشند؛ مگر به این ساده‌گی هم نبود. یک بار هم مرا آماج این شوخی‌ها قرار داد: "به خیالم که قوماندان بسیار سرت ظلم می‌کند." دیگران می‌دانستند که من زیر فرمان کدام قوماندان کار نمی‌کنم؛ ولی برای خودم روشن بود که در مورد پدرم حرف می‌زند؛ البته که با چشمان به زمین دوخته و یک خنده کوتاه پاسخ دادم و امیدوار بودم که خلاصی یافته باشم؛ ولی چنان نبود: "فرانسه رفتن فایده کرده، کمی گوشت گرفتی؛ مگر باز که پنجشیر رفتی مثل چوب لاغر می‌شوی." دیگران حیران- حیران به این حرف‌ها گوش می‌دادند، تنها از اشاره‌های جنرال بریالی، معلوم بود که او درک کرده، آمرصاحب در مورد پدرم حرف می‌زند. بالاخره برای این که همه را متوجه ساخته باشد، نام پدرم را گرفت و گفت که مرا در خانه نان نمی‌دهند و به همین دلیل وزنم بسیار کم است.[1]

قبل از آن نیز بارها از این شوخی‌های آمرصاحب لذت برده بودم.

یک بار چند ماه قبل از آن روز بود؛ زمانی که قرار شده بود آمرصاحب برای دیدار با مقامات کشورهای اروپایی به فرانسه و بلژیک برود. در نزدیکی منزل آمرصاحب در قریه چنگلک ولسوالی بازارک، جمع بودیم تا آمرصاحب از خانه بیرون شود و با هیلکوپتری که در آنجا ایستاده بود، به تاجیکستان برویم. وقتی آمرصاحب آمد و به سوی هلیکوپتر حرکت کردیم، رویش را به سوی من دور داد و پرسید: "تو هم میروی؟" با صدایی که شاید به سختی شنیده می‌شد، پاسخ مثبت دادم، فکر می‌کردم این که به تاجیکستان می‌روم کنجکاوی آمرصاحب را برانگیخته؛ ولی به زودی فهمیدم که چنین نیست. بلند- بلند خندید و ادامه داد: "فکر نمی‌کنم هلیکوپتر وزن ترا برداشته بتواند."

---

[1] در آن روزها خانواده‌های شماری از مجاهدین که در پروان، کاپیسا و تخار با خطر مواجه بودند؛ چون همواره این مناطق میان ما و طالبان دست به دست می‌شد و نیز خانواده‌های کسانی که در پنجشیر سرپناهی نداشتند با مصرف جبهه مقاومت به ایران و تاجیکستان فرستاده شده بودند.

ملا، اذان نماز شام را گفت و دیدار ما با آمر صاحب در همانجا به پایان رسید. برای من، این یکی از طولانی‌ترین دیدارهایی بود که در طول عمرم با آمرصاحب داشتم؛ دیداری که شاید حدود یک و نیم ساعت طول کشید.

پس از نماز شام، آمرصاحب با جنرال بریالی و خالد به صفه زیر چنارهای باغ رفت و به محافظان گفت، کس دیگری را اجازه ندهند که مزاحم شود.

فردای آن روز، چند خبرنگار از پنجشیر با هلیکوپتر[1] به خواجه بهاالدین آمدند. من که در مهمانخانه وزارت خارجه در خواجه بهاالدین یک اتاق داشتم و منتظر بودم که با هلیکوپتر به پنجشیر بروم؛ مجبور شدم، به دلیل کمبود جای، اتاقم را در اختیار دو خبرنگار عرب، بگذارم و خودم با عده‌ای از کارمندان آن دفتر به اتاق دیگر آن ساختمان کوچ کنم. یک خانم فرانسوی و یک خبرنگار روس، همراه با فلمبردار قزاقستانی‌اش هم در جمله خبرنگارانی بودند که از پنجشیر برگشته بودند. آنان را هم در اتاق‌های جدا، جای دادند.

در همان روز عبدالحفیظ منصور، مدیر مسؤول هفته‌نامه پیام مجاهد، محمد علم ایزدیار که حالا سناتور پنجشیر است و در آن روزها در بخش‌های فرهنگی فعال بود و رحمت‌الله بیگانه که همکار منصور در پیام مجاهد بود نیز از پنجشیر به خواجه بهاالدین آمدند.

با آمدن اینها معلوم شد که آمرصاحب مسؤولان بخش‌های فرهنگی جبهه را که در داخل افغانستان یا در تاجیکستان و ایران فعال بوده اند، برای یک نشست دو- سه روزه به خواجه بهاالدین خواسته است. ظاهراً عبدالحی خراسانی هم به همین منظور از ایران به آنجا آمده بود؛ اما توریالی غیاثی که حالا کارمند وزارت خارجه است و در آن زمان مسؤول دفتر ویژه مجاهدین در مشهد بود و مسؤولیت فعالیت فرهنگی جبهه در مشهد را بر عهده داشت، غایب این نشست بود. داکتر محی‌الدین مهدی، مسؤول نهاد همبسته‌گی در تاجیکستان و داوود نعیمی همکار ما در آریانا فلم با امان‌آریا که در آن جریان در بخش‌های

---

[1] در سال‌های مقاومت، به ویژه پس از دومین سقوط مزار شریف به دست طالبان در ۱۳۷۸، تنها وسیله‌ای که جبهات مقاومت از شرق تا مرکز، شمال و حتا غرب کشور را وصل می‌کرد، چند بال هلیکوپتر بود. در اواخر ۱۹۹۹ تا اوایل ۲۰۰۱ تنها دو بال هلیکوپتر در جبهه باقی مانده بود؛ چون اکثریت آنها سقوط کرده بودند.

فرهنگی فعالیت می‌کرد و بعدها به نهاد امنیت ملی پیوست، دیگر کسانی بودند که برای این نشست حضور به هم رسانیده بودند.

نخستین جلسه ما در زیر دو درخت چنار تنومند باغ (همان مرکز فرماندهی) برگزار شد و بحث روی این بود که چگونه باید فعالیت‌های فرهنگی و تبلیغاتی جبهه، هماهنگ شده و گسترش و سرعت بیشتری بیابد.

آمرصاحب بعداز این که از هر کدام از مسؤولان خواست تا گزارش‌های دقیق فعالیت‌های شان را فهرست کنند، برای همه وظیفه داد تا پیشنهادات جمعبندی شده‌ای را برای ادامه فعالیت بخش‌های فرهنگی تهیه نمایند. آمرصاحب در مورد کارهایی که من و یوسف در فرانسه کرده بودیم، با لحن آمیخته با مهربانی، حرف‌هایی گفت و این را هم به آنان مژده داد که بعداز آن می‌توانستیم یک پایگاه رادیویی در اختیار داشته باشیم.

تصادفاً منشی آن نشست‌ها من بودم و هنوز تمامی یادداشت‌های جلسات آن روزها را با خود دارم. پیشنهاد نخستین، پس از جر و بحث‌های طولانی، این بود که یک تشکیلات فرهنگی - تبلیغاتی با نام "ستاد فرهنگی جبهه مقاومت" ایجاد شود. در روزهای بعد جزئیات تشکیلاتی و مسؤولیت‌های این ستاد را آماده کردیم. نظر شماری از دوستان این بود که مرکز این ستاد در پنجشیر باشد، نظری که مورد تایید آمرصاحب نیز قرار گرفت.

در مورد این که چه کسانی باید در راس این تشکیلات قرار بگیرند، نظرات مختلفی وجود داشت. از جمع فرهنگیانی که در خواجه بهاالدین حضور یافته بودند، کسانی به صورت غیر مستقیم، علاقه‌مندی شان برای قرار گرفتن در راس این تشکیلات را نشان می‌دادند؛ ولی قدر مسلم این بود که باید منتظر می‌ماندیم تا تصمیم آخرین را آمرصاحب بگیرد.

طرح آمرصاحب این بود تا همه فعالیت‌های فرهنگی که زیر چتر مقاومت در پروان، کاپیسا، پنجشیر، تخار، بدخشان، تاجیکستان و ایران و حتا هندوستان، انجام می‌شد، هماهنگ شده و زیر نظر گروهی از فرهنگیان که قرار بود در راس این ستاد وظیفه داشته باشند، ادامه یابد. به این صورت تبادل اطلاعات میان این مراکز فرهنگی، سرعت می‌یافت و پیام‌ها و اخبار مهم و سرنوشت‌ساز، به زودترین فرصت می‌توانست از طریق همین مراکز، به صورت گسترده پخش و نشر شود.

تا آن‌زمان هر کدام از این مراکز تنها در همان ساحه فعالیت شان، به پخش مواد فرهنگی و تبلیغاتی می‌پرداختند و به صورت نادر، اتفاق می‌افتاد که گاهی بتوانند این مواد را در بیرون از ساحه فعالیت شان نیز پخش کنند.

در پنجشیر، دفتر پیام مجاهد، به عنوان مرکز فرهنگی به شمار می‌رفت که در کنار دیگر فعالیت‌هایش به نشر هفته‌نامه پیام مجاهد هم می‌پرداخت.

دفتر آریانا فلم که یوسف، من و تعداد دیگری در آن کار می‌کردیم، نیز در پنجشیر موقعیت داشت؛ اما خود ما اکثراً برای تهیه فلم به مناطق مختلف در حال سفر می‌بودیم. آریانا فلم در حقیقت مسؤولیت تهیه فلم‌های مستند را از زنده‌گی مردم عادی در مناطق آزاد از اشغال طالبان، در مورد اسیران جنگی طالبان و القاعده، در مورد جنایت‌هایی که طالبان در حملات شان بر مناطق مختلف انجام می‌دادند، مانند اعمال سیاست زمین سوخته و قتل عام‌ها، و در مورد پیروزی‌هایی که جبهه مقاومت در زمینه‌های نظامی و سیاسی به دست می‌آورد، بر عهده داشت.

یکی از فعالیت‌های اصلی آریانا فلم هم این بود که به تهیه یک آرشیف بزرگ تصویری در این زمینه‌ها بپردازد و به ویژه آرشیفی از فعالیت‌های آمرصاحب، گرد بیاورد. به همین دلیل هم بود که ما در آریانا فلم تلاش می‌کردیم تا هر زمانی فرصت میسر بود، در کنار آمرصاحب باشیم و از نشست‌هایش با مردم، از جلساتش با علمای دین، فرماندهان، هیأت‌های خارجی و خبرنگاران خارجی و از فعالیت‌هایش در خطوط مقدم جبهه، از حضورش در جلسات شورای رهبری جبهه متحد و بالاخره تا آنجا که میسر بود از زنده‌گی عادی‌اش، تصویربرداری کرده و آرشیف کنیم. حضور یوسف در راس این دفتر که مجموعاً هفده سال را در کنار آمرصاحب به عنوان فلمبردار کار کرده بود، غنیمت بزرگی به شمار می‌رفت. او حالا هم آرشیفی را در اختیار دارد که شاید غنی‌ترین آرشیف تصویری مستند از جریان مقاومت یک ملت در برابر دشمنان متعددش (در جریان جهاد، علیه روس‌ها و رژیم دست نشانده آنها، در حکومت مجاهدین، علیه همسایه‌ها و گروه‌های وابسته به آنان و در جریان مقاومت، در برابر طالبان، القاعده و حامیان پاکستانی، عربی و غربی آنان) است که در تاریخ بشریت به یادگار مانده.

در تخار (در واقع در ماورای کوکچه) یک نشریه هفته‌نامه، با نام پیام ملت چاپ می‌شد، در پروان یک مرکز فرهنگی با نام "مرکز سمعی و بصری" وجود داشت که زیر نظر داکتر عبدالحی‌الهی کار می‌کرد و در کنار تهیه صدا و تصویر از تحولات جاری در منطقه، گاهی به برگزاری محافل فرهنگی و ادبی هم می‌پرداخت. دو تن از دوستان بسیار نزدیک من (شاه مقصود بهگام و نجیب‌الله رهرو) در همین مرکز کار می‌کردند.

در تاجیکستان، نهادی به نام "بنیاد همبسته‌گی" فعالیت می‌کرد که نشریه هفته‌واری با همین نام داشت، یک فصلنامه علمی- ادبی به نام "آمو" را در همکاری به "فرهنگستان علوم" تاجیکستان، به نشر می‌رساند، در مناسبت‌های مختلف از جمله روز استرداد استقلال کشور (۲۸ اسد) و جشن پیروزی مجاهدین (هشتم ثور) سیمینارها و جلسات بزرگداشت برگزار می‌نمود، گاهی که نیاز می‌افتاد، به برگزاری نشست‌های خبری با حضور آمرصاحب یا مقامات دیگر مقاومت می‌پرداخت، و فعالیت‌های دیگر فرهنگی، از جمله حمایت از هنرمندان افغان را که در تاجیکستان زنده‌گی می‌کردند، بر عهده داشت.

در آخرین سال قبل از شهادت آمرصاحب، بنیاد همبسته‌گی قادر به راه اندازی یک خبرگزاری به نام "آریا پرس" شده بود که اخبار مربوط به افغانستان را به زبان‌های دری، پشتو، انگلیسی و روسی تهیه و پخش می‌کرد. کاوه آهنگر دوست دیرین و شیرین من، در عمل، گرداننده اصلی آریا پرس بود.

در جریان نشست‌های ما در خواجه بهاالدین یکی از نکاتی که مورد تاکید قرار گرفت این بود که همه نهادهای فعال جبهه در زمینه‌های فرهنگی و خبری باید آریا پرس را کمک کنند، تا اخبار را به صورت دقیق و با سرعت پخش کند.

همبسته‌گی، همچنان از سوی آمرصاحب مامور شده بود تا به تألیف کتاب‌های درسی برای مکتب‌های فعال در ساحات زیر کنترول جبهه مقاومت بپردازد. در آن‌زمان کتاب درسی در این مکتب‌ها به ندرت یافت می‌شد و اکثر این کتاب‌ها باقی مانده از حکومت‌های مختلف بود که به همین دلیل محتوای متفاوت از هم داشتند. شماری از افغان‌های متخصص در بیرون از کشور از جمله "پوهاند فاضل" که از متخصصین برجسته کشور در زمینه تعلیم و تربیه است، نیز آماده شده بودند تا در این زمینه، بنیاد همبسته‌گی را همکاری کنند. من

هم گاه- گاهی که برای مدت کوتاهی به تاجیکستان می‌رفتم، با هفته نامه همبسته‌گی همکاری می‌کردم. من و کاوه آهنگر دستیاران حمیدالله مهرورز نیز بودیم که حداقل برای یک سال مسؤولیت مجله آمو را داشت.

در مشهد، مرکز فرهنگی "میهن" که مجله‌ای را با همین نام به نشر می‌رساند و گاهی کتاب‌های پناهنده‌گان افغان در ایران را چاپ می‌کرد، شماری از فرهنگیان و هنرمندان را هم گردآورده و جلسات منظم فرهنگی و هنری راه می‌انداخت.

مراکز مشهد و دوشنبه، همچنان با افغان‌های پناهنده در کشورهای غربی و دیگر کشورهای دور و نزدیک در تماس بودند و هر از گاهی با آنان به تبادل مواد فرهنگی می‌پرداختند. توضیح زیاد نیاز نیست اگر بگویم که افغان‌های پناهنده در اکثر کشورهای محل اقامت شان نهادهای اجتماعی و فرهنگی داشتند- حالا هم دارند- و از آن طریق به اینگونه فعالیت‌ها مشغول بودند و با مراکز فرهنگی جبهه مقاومت تماس بر قرار می‌کردند.

فلم‌های مستندی را که ما در آریانا فلم می‌ساختیم از طریق مشهد و دوشنبه به همین نهادها یا افراد مشخص و یا هم نماینده‌گی‌های سیاسی افغانستان در کشورهای مختلف فرستاده می‌شد، تا به آن وسیله جزئیات بیشتری در مورد آنچه در افغانستان می‌گذشت، در اختیار افغان‌های پناهنده یا خارجی‌هایی که به مسایل افغانستان علاقه‌مند بودند، قرار بگیرد.

یکی از دوستانی که به مصرف شخصی‌اش به تکثیر گسترده فلم‌های ما در اروپا می‌پرداخت، نورآغا شیرزی بود که در شهر فرانکفورت آلمان زنده‌گی می‌کند.

گاهی پخش همین فلم‌ها سبب می‌شد تا تعدادی از افغان‌ها به گردآوری اعانه و مواد دارویی و لباس در کشورهای خارجی بپردازند و آن را به هموطنان شان که از حمله‌های طالبان و تروریستان همپیمان شان مجبور به ترک خانه و کاشانه شده بودند، برسانند.

در دهلی نیز سفارت افغانستان یک اخبار ماهنامه به نام "میزان" داشت. نمی‌دانم که حضور مسعود خلیلی، سفیر وقت افغانستان در دهلی، در آن روزها در خواجه بهاالدین با نشست مسؤولان فرهنگی و تبلیغاتی مقاومت ربط داشت یا خیر؛ ولی او نیز در روزهای اخیر قبل از شهادت آمرصاحب، به خواجه بهاالدین آمده بود.

در یکی از همین نشست‌ها بود که نا خودآگاه به فکر روزی افتادم که با آمرصاحب از پنجشیر، با هلیکوپتر به سوی تاجیکستان می‌رفتیم. قرار بود آمرصاحب از تاجیکستان به سفر اروپا برود؛ سفری که اولین و آخرین سفر رسمی‌اش به غرب بود؛ سفری که در جریان آن پیام خود را به مردم افغانستان به گونه روشن بیان کرد و گفت، هر افغانی که خواسته باشد برای آزادی و آبادی کشور کار کند، بدون توجه به گذشته سیاسی‌اش می‌تواند زیر چتر جبهه مقاومت در آید؛ سفری که در جریان آن برداشت خود را از اوضاع افغانستان و منطقه و خطری که آینده اینها و حتا آینده جهان را تهدید می‌کرد، به مقام‌های غربی به صورت مستقیم و غیر مستقیم، شرح داد و بالاخره سفری که برای نخستین بار در جریان آن، همه متوجه شدند، آمرصاحب تنها یک فرمانده نظامی نه؛ بلکه یک رهبر سیاسی با قدرت هم است.

وقتی در آن هلیکوپتر با هم سفر می‌کردیم، متوجه شدم، آمرصاحب کتابی در دست دارد که در پشتی آن نوشته شده بود "ستراتیژی‌های تبلیغات" و حالا که در خواجه بهاالدین روی مسایل فرهنگی و تبلیغاتی صحبت می‌کردیم، به این نتیجه رسیده بودم که محتوای آن کتاب در برگزاری این نشست‌ها، بی تأثیر نبوده است.

بارهای دیگری هم که قسمت یاری کرده و با آمرصاحب همسفر شده بودم، به تکرار شاهد بودم که در هلیکوپتر یا کتاب می‌خواند، یا آهسته و به اصطلاح در زیز زبان، تسبیح می‌گفت و یا هم می‌رفت به "کابین" و در کرسی یکی از پیلوت‌ها می‌نشست و هدایت هلیکوپتر را در دست می‌گرفت.[1]

همزمان با این که نشست‌های ما جریان داشت، آمرصاحب، طرح یک حمله بالای مواضع طالبان در جنوب و شرق دریای کوکچه را می‌ریخت و همکاران نزدیکش می‌گفتند که در اصل، طرح آزادسازی ولایت تخار از دست طالبان، در حال اجرا است.

در آن روزها آمرصاحب، آرام و قرار نداشت. حداقل دو بار به پنجشیر سفر کرد و یک شبانه روز را هم در تاجیکستان گذشتاند؛ اما به هر سویی که می‌رفت حتماً در خواجه بهاالدین

---

[1] آمرصاحب بدون این که آموزش رسمی برای پرواز هلیکوپتر دیده باشد، با رهنمایی پیلوتان جبهه، یاد گرفته بود که چگونه هلیکوپتر را هدایت کند.

توقف می‌کرد و در پهلوی این که پیشرفت کارهای ما و برنامه‌های عملیات را بررسی می‌نمود، به مشکلات مراجعینی که هر روز می‌آمدند و در زیر آن چنارها منتظر آمرصاحب می‌بودند، نیز رسیده‌گی می‌کرد.

ذر یکی از همین شب‌ها بود که چانس حضور در اتاق مخصوص آمرصاحب را یافتم. دوستان دیگری هم در آنجا جمع بودند، از جمله داکتر مهدی و شاید دو سه تن دیگری که دقیقاً به یاد ندارم، کیها.

قبل از این، یکی از اتاق‌های کوچکتر آن ساختمان، ویژه آمرصاحب بود. در سال‌های قبل، بارها در آن اتاق که تنها سه دوشک در آن پهن بود و در گوشه‌ای از آن "رخت خواب" آمرصاحب (لحاف، کمپل، بالشت و روی جایی) در یک تکه بزرگ بسته و گذاشته شده بود، لحظاتی را در جمع دیگران در کنار آمرصاحب گذشتانده بودم؛ اما حالا در این اتاق یک تخت خواب چوبی به چشم می‌خورد، یک الماری کتاب هم درگوشه‌ای از آن قرار داشت و ظرفیت اتاق هم به اندازه‌ای بود که پانزده تا بیست نفر به ساده‌گی در آن جای می‌شدند.

در آن شب آمرصاحب در مورد طرح‌های جدید سیاسی و نظامی صحبت می‌کرد. در ماه‌های قبل از آن به تکرار از زبان آمرصاحب شنیده بودم که می‌گفت: "داستان طالبان به پایانش نزدیک شده". "تا سال گذشته نیز ما زیر فشارهای نظامی آنان بودیم؛ اما در یک یا یک و نیم سال اخیر ابتکار نظامی را ما در دست داریم و به یاری پروردگار به زودی افغانستان را از اشغال آنان آزاد می‌سازیم."

بخشی از این اشاره‌های آمرصاحب در مورد فعال شدن و گسترش تحرکات جبهات جدیدی بود که در دو سال اخیر مقاومت، از کنر و لغمان و نورستان در شرق، تا دره صوف، بلخ، جوزجان، فاریاب و سر پل در شمال، و از آنجا تا بادغیس و غور در شمال‌غرب و حتا تا بامیان در مرکز و فراه در غربی‌ترین بخش کشور، ایجاد شده بود. ایجاد این جبهات سبب می‌شد که بار اصلی جنگ که تا آن زمان بر جبهات تخار و پروان سنگینی می‌کرد، تقسیم شود و طالبان مجبور باشند به جای دو جبهه مشخص در ده‌ها جبهه خورد و بزرگ در مناطق مختلف کشور، بجنگند. شاید همین گسترده‌گی جبهات باعث شده بود که در هر کدام از جبهات تازه باز شده، پیشرفت‌هایی صورت می‌گرفت و تقریباً به صورت پیهم

مناطق بیشتری از اشغال طالبان، القاعده و همکاران پاکستانی، عرب و غربی شان، بیرون ساخته می‌شد.

در همین ماه‌ها بود که فرماندهان و رهبران جهادی سابق، از جمله اسماعیل‌خان، حاجی محمد محقق، عبدالکریم خلیلی و حتا جنرال دوستم از تبعید برگشته و زیر فرماندهی آمرصاحب به جبهات مناطق مختلف فرستاده شده و فرماندهی جنگ را بر دوش گرفته بودند.

اینان اکثراً در سال‌های ۱۳۷۷ و ۱۳۷۸ مجبور به رها کردن مناطق زیر کنترول شان شده و به کشورهای همسایه پناه برده بودند. از این میان تنها اسماعیل‌خان، سرنوشت متفاوت‌تری داشت؛ چون به دست طالبان اسیر شده و بعداً مؤفق به فرار گردیده بود.

در جریان یکی از سفرها برای ساخت فلم مستند به فاریاب، زمانی که جنرال ملک، رهبری جنبش ملی را که بنیان‌گذار آن جنرال دوستم بود، در اختیارداشت، یک روز چاشت مهمان "گل محمد پهلوان" برادر جنرال ملک بودیم. هنگام صرف غذا یکی از وطنداران ترکمن در کنارم نشسته بود که به گفته خودش یک پایش را در دوران جهاد از دست داده و در اصل اهل ولسوالی "موریچاق" در مرز ترکمنستان بود.

نامش را فراموش کرده‌ام؛ ولی آنچه برایم گفت، اصلاً قابل فراموشی نیست. او سرش را به گوشم نزدیک کرده و آهسته گفت که "اسماعیل‌خان را از همین اتاق وقتی نان چاشت را می‌خورد، به طالبان تسلیم کردند." گل محمد پهلوان، برادر جنرال ملک یا آنگونه که آن روزها مشهور بود (گلی پهلوان) درست در مقابلم نشسته بود. وقتی ناخود آگاه با هم چشم به چشم شدیم، سنگینی و وحشت عجیبی را در نگاهش احساس کردم. در حقیقت این گل محمد پهلوان بود که اسماعیل‌خان را تسلیم طالبان کرده بود؛ ولی بعداً رابطه جنبش با طالبان برهم خورده جنگ سختی در شمال واقع شد که هزاران کشته و زخمی بر جای گذاشت و جنبش، دوباره رابطه‌اش با جبهه مقاومت را از سر گرفت.

بسیار به روشنی به یاد دارم، زمانی را که کریم خلیلی با شماری از یاران و همسنگرانش، به وسیله یک چرخ هلیکوپتر که از پنجشیر به بامیان فرستاده شده بود، به پنجشیر منتقل گردیدند. آنان در کوهستان‌های بامیان در محاصره طالبان قرار گرفته بودند و اگر

آمرصاحب برای نجات شان، هلیکوپتر نفرستاده بود، سرنوشت شان به جز کشته یا اسیر شدن به دست طالبان، چیز دیگری نمی‌توانست باشد. خلیلی و همراهانش به زودی پنجشیر را به قصد خواجه بهاالدین ترک گفتند.

در روزهایی که خلیلی و همراهانش در خواجه بهاالدین منتظر پرواز به تاجیکستان بودند، تا از آنجا به ایران بروند، سید حسین انوری هم همانجا بود. یک روز در هنگام صرف غذا انوری با اشاره به نجات خلیلی و همراهانش به دست آمرصاحب، خطاب به خلیلی می گفت: "ما در انتخاب دوست اشتباه نکرده بودیم."[1]

سید منصور نادری رهبر فرقه اسماعیلیه افغانستان و خانواده‌اش نیز به همین ترتیب از محاصره طالبان نجات یافتند. حمله طالبان بر دره کیان در مناطق مرکزی کشور که پایگاه اصلی رهبر فرقه اسماعیلیه بود، سبب شد تا مقاومت نیروهای تحت فرمان سید منصور نادری در هم بشکند.

وقتی بخشی از تصاویر او و خانواده‌اش را که در پنجشیر از هلیکوپتر پیاده می‌شدند، در یکی از فلم‌های مستند، استفاده کردیم؛ باعث نارضایتی سید منصور نادری شده بود. ظاهراً او از این ناراض بود که چرا تصاویر زنان خانواده‌اش در فلم مستند گنجانیده شده، در حالی که همه آن زنان و دختران، چادری بر سر داشتند و چهره شان را نمی‌شد دید.

پیلوتانی که سید منصور نادری را از دره کیان به پنجشیر انتقال دادند، حکایت عجیبی از برخورد مردم کیان در زمان سوار شدن سید منصور نادری و اعضای خانواده‌اش به هلیکوپتر داشتند. به گفته آنان، صدها زن و مرد در حالی که معلوم بود با سقوط دره کیان به دست طالبان به احتمال قوی جان‌های همه شان در خطر قرار خواهد گرفت، در دو طرف مسیری که رهبر و اعضای خانواده رهبر شان تا هلیکوپتر می‌رسید، با قامت‌های خم شده صف کشیده بودندو برای سلامتی آنان دعا می‌کردند؛ ولی همین پیلوتان داستان عجیب‌تری از جریان انتقال کریم خلیلی از بامیان به پنجشیر داشتند. آنان می‌گفتند که هر قدر آدمی که امکان سوار شدن شان به هلیکوپتر وجود داشت، داخل هلیکوپتر شده بودند.

---

[1] سید حسین انوری که از رهبران حرکت اسلامی به رهبری شیخ آصف محسنی بود، از آغازین سال های حکومت مجاهدین در کنار آمرصاحب قرار گرفت، در حالی که حزب وحدت، درگیری های شدید با حکومت مجاهدین داشت.

هر یکی تلاش می‌کرده پیش‌تر از دیگری وارد هلیکوپتر شود و زمانی هم که هلیکوپتر به هوا بلند می‌شد، چند تن خود را از تایرهای هلیکوپتر آویزان کرده بودند تا به این ترتیب از محرکه فرار کنند؛ ولی با ارتفاع گرفتن و سرعت گرفتن هلیکوپتر، آنانی که خود را آویزان کرده بودند، یکی پس از دیگری سقوط کرده از سراشیب سخره‌ها و کوه‌ها به پایین می‌غلطیدند.

با داوود وهاب و یک دوست دیگر به نام بهار چوپان در مهمانخانه میمنه در غرب آرامگاه منسوب به حضرت علی در شهر مزار شریف، اتاق داشتیم. اوایل شب بود که حضور انبوه وسایط نظامی و تانک‌ها در جاده‌های شهر، خبر از شکست نیروهای جنرال دوستم در فاریاب و جوزجان داشت. آن روز، آخرین سنگر مستحکم جنرال دوستم در منطقه موسوم به "خواجه دو کوه" در جوزجان، در هم شکسته بود و نیروهایش مجبور به فرار به سمت مزار شریف شده بودند. همه می‌گفتند که جنرال دوستم با شماری از اطرافیانش به ازبکستان فرار کرده اند.

ما نیز صبح روز بعد با یک هواپیمای نظامی نوع "انتونوف ۳۲" به سوی تخار پرواز کردیم و عصر آنروز، مزار شریف به دست طالبان افتاد.

در برگشت شماری از این رهبران نیز شاهد صحنه بوده‌ام. وقتی کریم خلیلی دوباره به پنجشیر بر گشت تا از آنجا به سوی بامیان برود و جبهه جدیدی را علیه طالبان باز کند، درست زمانی بود که یکی از نشست‌های سران جبهه متحد، در پنجشیر و پروان برگزار می‌شد. برای این نشست، رهبران و فرماندهان از مناطق مختلف گردآمده بودند و در مورد آینده جنگ بحث و گفتگو می‌کردند. در یکی از گفتگوهایی که با کریم خلیلی در آن روزها داشتیم با قاطعیت گفت که می‌خواهد بر گردد به بامیان و در برابر تروریستان از سرزمین و مردمش دفاع کند. او تأکید کرد که "در این راه بنا نداریم از هیچ قربانیی دریغ کنیم."

در پایان نشست‌های سران جبهه متحد، کریم خلیلی با تعدادی معدود از افراد مسلح و یک مقدار اندک اسلحه و مهمات و پول، به سوی بامیان پرواز کردند و با حمایت مردم محل به زودی جبهه جدیدی علیه طالبان در آن جا شکل داده شد.

چند ماه بعدتر از آن بود که جنرال دوستم نیز برگشت. هلیکوپتر حامل وی و همراهانش در برابر یکی از مهمانخانه‌های مقاومت، در قریه آستانه ولسوالی بازارک پنجشیر به زمین نشست. آمرصاحب و شمار دیگری از مسؤولان مقاومت به پذیرایی وی آمده بودند. همه با هم به مهمانخانه رفتند.

یوسف جان نثار مشغول فلمبرداری از این نشست بود و من عکس می‌گرفتم. در جریان صحبت‌ها آمرصاحب چند بار از عبدالرشید دوستم با عنوان "جنرال صاحب" یاد کرد و از این که او دوباره برگشته و قرار است بخشی از مسؤولیت دفاع از کشور در برابر طالبان، القاعده و پاکستانی‌ها را بر عهده بگیرد، ابراز خشنودی نمود. بالاخره جنرال دوستم با همان لهجه و لحن خاص خودش گفت: "آمر صاحب به ما جنرال نگو، ما عسکرت استیم. امر بکو که چی بکنیم."

اسماعیل‌خان بعداز فرار از زندان طالبان و گذشتاندن مدت کوتاهی در ایران، به تاجیکستان بر گشته بود تا از آنجا به پنجشیر رفته و از طریق پنجشیر عازم بادغیس و غور در شمال‌غرب شود.

نخستین دیدار اسماعیل‌خان، پس از آزادی از زندان طالبان، با آمرصاحب در مهمانخانه ۱۴[1] در شهر دو شنبه صورت گرفت.

آمرصاحب و اسماعیل خان در مورد این که چگونه جبهات جدید علیه تروریستان در شمال‌غرب ایجاد شده و به سوی هرات توسعه یابد صحبت‌های طولانی داشتند؛ ولی همه این صحبت‌ها با توافق نظر همراه نبود.

اسماعیل‌خان تلاش داشت آمرصاحب را قانع سازد که مسؤولیت جبهات در شمال‌غرب را کاملاً در اختیار او بگذارد. او همزمان می‌خواست امکانات مالی، لوژستیکی و جنگی برای پنج‌هزار نفر را قبل از رفتن به جبهه به دست بیاورد؛ اما آمرصاحب با این نظرات موافق نبود. آمرصاحب تلاش داشت اسماعیل‌خان را قناعت دهد که ایجاد جبهه جدید را با استفاده از امکانات محدودی که جبهه مقاومت داشت آغاز کند و آهسته- آهسته و با

---

[1] یکی از مهمانخانه‌های جبهه مقاومت در پایتخت تاجیکستان. این مهمانخانه به دلیل این که ساختمان آن شماره ۱۴ داشت، در میان ما به مهمانخانه ۱۴ مشهور بود.

توسعه دادن جبهات، امکانات بیشتری هم بـه دسـت بیـاورد. در مـورد مـسؤولیت جبهـات شمال‌غرب، از آنجا که شماری از فرماندهان، از قبـل در آنجـا مـستقر بودنـد، آمرصـاحب نمی‌خواست با سپردن مسؤولیت کامل به اسماعیل‌خان، آنان را ناراض سازد؛ چون تعدادی از آنان روابط بسیار خوبی با اسماعیل‌خان نداشتند. این گفتگو نزدیک به یک سـاعت دوام کرد. حداقل دو بار در این جریان آواز آمرصاحب بلندتر از حـد معمـول شـد؛ بـه اصـطلاح "غالمغال" آمرصاحب بالا گردید[۱]. ظاهراً آمرصاحب می‌خواست به این ترتیب اسماعیل‌خان را مجبور به کاهش خواست‌هایش بسازد. در همین جریان یک تماس مخـابروی از جنـوب هندوکش[۲] سبب شد که آمرصاحب سالون مهمانخانه را ترک گفته و به اتاق کوچکی کـه دستگاه مخابره در آن جای داده شده بود برود. وقتی از سالون بیرون شد، چهره‌اش گرفتـه بود. بدون این که کسی را مخاطب قرار داده باشـد حـرف مـی‌زد و مـی‌گفـت کـه اینقـدر امکانات می‌خواهد[۳]. ما با این قدر امکانات تمام افغانستان را آزاد می‌کنیم.

شخصیت‌های دیگری مانند حاجی عبدالقدیر و حاجی حضرت علی، از قبل جبهات شـان را در ولایات شرقی کنر و لغمان و نورستان باز کرده بودند. داکتر ابراهیم غور، حـاجی رحـیم سانچارک و ده‌ها فرمانـــده رده‌های پـــاییـــن‌تر، نیز جبهاتی را در ولایات سرپل و غـور و فاریاب گشوده بودند. در واقع حضور عطا محمد نور در حوالی مزار شریف سبب شده بـــود که زمینه برای دیگر رهبـــران و فرماندهان میسر شود تا آنان با هلیکوپتر از پنجشیر بـــه دره صـــوف (قرارگاه مرکزی استاد عطا)و از آنجا به سوی مناطقی که در میـان مـردم آن نفوذ داشتند بروند و جبهـــات جدید را باز کنند.

---

[۱] در طول مدتی که با آمرصاحب در تماس بودم، بسیار کم اتفاق افتاده بود که آواز بلندش را بشنوم؛ چون همیشه عـادت داشت حتا اگر خشمگین می‌بود با آواز معتدل حرف بزند؛ مگر این که طرف صحبت، با منطق و دلیـل قـانع نمـی‌شـد یـا کاری انجام داده بود که واقعاً باید انجام نمی‌داد.

[۲] هر دوره تاریخی، اصطلاحات خاص خود را دارد. در حال حاضر، فساد اداری،آزادی بیـان و اینگونـه اصـطلاحات را بـه کثرت می‌شنویم؛ اما در آن روزها این اصطلاحات با مسایل جنگی گره خورده بود. این یکی از اصطلاحات خـاص دوران مقاومت بود که جبهات را به شمال و جنوب هندوکش مسما کرده بودند.

[۳] آمر صاحب عادت داشت، گاهی که به خشم می‌آمد، بدون این که مخاطبی داشته باشد حرف بزند یا بهتر است بگـویم، با خود حرف می‌زد. کسان دیگری را هم دیده‌ام که این عادت را دارند.

حتا تعدادی از افراد بلندپایه حزب اسلامی حکمتیار، با آمرصاحب در تماس شده و ظاهراً می‌خواستند، جبهاتی را علیه طالبان باز کنند. وحیدالله سباوون که سال‌ها مسؤولیت استخبارات حزب اسلامی را بر عهده داشت و جمعه‌خان همدرد که در سال‌های قبل از آن از فرماندهان اصلی حزب اسلامی در بلخ به شمار می‌رفت، به گفته خود شان، به نماینده‌گی از تعداد دیگری از مسؤولان حزب اسلامی آمده و با آمرصاحب گفتگوهایی را انجام دادند.

در جریان یکی از این گفتگوها که در زمستان سال ۱۳۷۹ در خواجه بهاالدین برگزار شد، تصادفاً حضور داشتم. در واقع من می‌خواستم به تاجیکستان بروم و در خواجه بهاالدین چند روزی مجبوراً منتظر هلیکوپتر ماندم.

سباوون و جمعه‌خان همدرد می‌گفتند که می‌خواهند حزب اسلامی جدید را بدون حضور حکمتیار تشکیل بدهند و بعداز آن شماری از فرماندهان حزب اسلامی از جمله، کشمیرخان، جبهاتی را در کنر و ننگرهار علیه طالبان باز کنند. با این حال، وقتی آمرصاحب از آنان خواست تا ایجاد این تشکیلات جدید و برکناری حکمتیار از راس حزب اسلامی را رسماً از طریق رسانه‌های خارجی اعلام کنند، پاسخ روشنی نداشتند.

اکثریت قاطع این رهبران و فرماندهان، در سال‌های دوران جهاد و حکومت مجاهدین، از رقیبان آمرصاحب بودند. به ویژه در جریان حکومت مجاهدین آنان بارها در برابر آمرصاحب صف کشیده و جنگیده بودند؛ حتا در مقاطعی ائتلاف‌هایی را در برابر آمرصاحب تشکیل داه بودند تا مگر بتوانند او را شکست بدهند؛ ولی موفق نشده بودند. در نخستین سال‌های ظهور طالبان هم هیچ کدام نتوانستند در برابر طالبان تاب بیاورند. با سرعت، یکی پی دیگری از میدان بدر رفتند و حالا تنها راهی که برای مبارزه نظامی در برابر طالبان، القاعده و پاکستانی‌ها برای شان باقی مانده بود، قرار گرفتن در زیر فرماندهی آمرصاحب بود. از واکنش‌های اکثریت آنان در آن روزها می شد به خوبی درک کرد، که بالاخره رهبری آمرصاحب را پذیرفته اند و به این نتیجه رسیده اند که آزادی افغانستان ، تنها با رهبری مردی به نام احمدشاه مسعود می‌تواند میسر شود؛ البته در آن میان بودند کسانی که می‌خواستند با حیله و نیرنگ به بقای خود در صحنه سیاسی- نظامی

افغانستـــان ادامه بدهند. حداقل من به این بـــاورم که سباوون و جمعـــه‌خـان همـدرد از جمله این دستـــه از افراد بودند.

در کنار گسترش جبهات جنگ، آمرصاحب در ماه‌های اخیر زنده‌گی، تـلاش‌هـایی را بـرای ایجاد یک ائتلاف سیاسی بزرگ نیز آغاز کرده بود. سفر به اروپـا هـم سـبب شـد تـا ایـن فعالیت‌ها تسریع شده و شماری از شخصیت افغانی مقیم کشورهای غربی، حمایت شـان از این ائتلاف را اعلام کرده و آماده‌گی شان برای شمولیت، در این ائتلاف را ابراز کنند.

هیأتی که در آن دست کم داکتر عبدالله عبدالله، محمد یونس قـانونی، حـاجی عبدالقـدیر، سید حسین انوری و احمد ولی مسعود، شامل بودند، وظیفه داشتند تا به کشورهای مختلف سفر کرده و در مشورت با شخصیت‌های افغانی مقیم اروپا و امریکا، زمینه‌های ایجـاد ایـن ائتلاف را فراهم بسازند.

در آن شبی که ما در خواجه بهاالدین در اتاق آمرصاحب جمع بـودیم، آمرصـاحب در مـورد ائتلاف سیاسی جدید می‌گفت که در این ائتلاف، مهره‌ها یـا عناصـر اصـلی، تنظـیم‌هـای جهادی و گروه‌های مسلح دیگر نخواهند بود:

"تاکید ما بعداز این روی اتحاد اقوام افغانستان است. تحولات چند سال اخیر نشان داد که بدون این اتحاد، ختم مشکلات امنیتی و سیاسی در افغانستان، ممکن نخواهد بود." این از جملاتیست که شاید با کمی تفاوت، در چیدن حروف و کلمات، آن شب از زبان آمرصاحب شنیدم و یادداشت کردم." این را هـم تجربـه کـردیم کـه اتحـاد تنظـیم‌هـای جهـادی و گروه‌های مسلح دیگر، پایدار نیست؛ مگر این که مهره‌های دیگری شامل این ائتلاف شوند تا طیف وسیعی از مردم افغانستان را در بر بگیرد."

وقتی داکتر مهدی که من در کنـارش نشـسته بـودم، متوجـه شـد، سـخنان آمرصـاحب را یادداشت می‌کنم، تأکید کرد که نکند بخش مهمی از این سخنان از یادداشت‌هـایم بیـرون بماند. این تأکید و تشویق سبب شد که تنـدتر از هـر زمـانی بنویـسم، و بـه دلیـل همـین تندنویسی، حالا که سال‌های زیادی از آن روزگار سخت؛ اما شیرین می‌گـذرد، نمـی‌تـوانم، بخش‌هایی از دست نوشته‌های خودم را بخوانم.

اما اشاره داکتر مهدی را به خوبی دریافته بودم. او درست زمانی این تأکید را کرد که آمرصاحب در مورد نقش برهان‌الدین ربانی در تحولاتی سیاسیی که قرار بود شکل بگیرد یا در ائتلاف سیاسی جدید، حرف می‌زد. اینها دقیقاً کلماتی استند که از زبان آمرصاحب بیرون شد: "اگر بخواهیم که با استاد {استاد ربانی} کاری را شروع کنیم و به یک نتیجه برسیم، باور داشته باشید که هیچ وقت آغاز نمی‌شود. این سال سوم است که شورای رهبری[1] جلسات داشتند. در گلبهار در پروان و در اینجا. آنها به استاد گفتند که ما در دولت با تو نیستیم. تو کار نمی‌کنی و به عهدت وفا نمی‌کنی. این را نمی‌خواهیم اعلان کنیم؛ چون جنجال می‌شود؛ ولی دیگر در دولت با تو نیستیم."

آمرصاحب همچنان در مورد این که آی اس آی تلاش داشته، شماری از رهبران شامل جبهه متحد را قناعت دهد که از این جبهه بیرون شوند تا بتوانند، مهر قومی بودن را بر این جبهه بزنند، هم یاد کرد. اینجا هم چند جمله را به صورت مستقیم از اظهارات آمرصاحب نقل می‌کنم: "از طریق سعودی‌ها کوشش کردند تا استاد سیاف را قناعت بدهند که از افغانستان برود. برایش گفته شده که شما مریض استید و باید برای تداوی بیرون بروید؛ حتا از طریق مادرش به او پیام فرستادند که بیرون برود. بالای جنرال دوستم، حاجی قدیر و انوری هم کار کردند؛ اما ناکام ماندند."

با این که آمرصاحب هیچ‌گاهی از استاد ربانی با بی‌احترامی یاد نمی‌کرد و پیوسته، چه در حضور و چه در عدم حضور وی، جانب ادب و احترام را رعایت می‌نمود؛ اما واضح بود و همه می‌دانستیم که بخشی از عملکردهای استاد ربانی، مشکلاتی را برای آمرصاحب و در مجموع برای جبهه مقاومت به بار می‌آورد. یکی از این مشکلات روشن نبودن مواضع استاد ربانی در مورد آینده سیاسی کشور بود؛ ولی این تنها مورد مشکل سازی‌های وی برای آمرصاحب نبود.

---

[1] منظور از شورای رهبری جبهه متحد است که در آن تعداد زیادی از رهبران سیاسی و قومی پشتون، هزاره، ازبک ، تاجیک، ایماق، بلوچ، نورستانی و دیگر اقوام کشور، عضویت داشتند و در واقع، راس تشکیلات مقاومت به شمار می‌رفت. این جبهه را پاکستانی‌ها جبهه شمال نام گذاشتند تا از این طریق مساله پشتون و غیر پشتون را مطرح کرده و تنش‌های قومی را در افغانستان دامن بزنند. تا حالا هم رسانه‌های غربی و حتا رسانه‌های افغانی، عبارت جبهه شمال را در مورد آن به کار می‌برند.

مثلاً عمده‌ترین بخش پولی که مصرف جبهات می‌شد از پول‌هایی بود که در برابر یک حق‌الزحمه نه چندان زیاد در مسکو، چاپ می‌شد. سالانه دو هزار میلیارد افغانی به اینگونه چاپ می‌شد که دقیقاً صلاحیت مستقیم تقسیم نصف این پول‌ها را استاد ربانی داشت و به هر کسی می‌خواست، از این پول‌ها تقسیم می‌کرد؛ اما نصف دیگر آن در اختیار جبهه قرار می‌گرفت و آمرصاحب مجبور بود، با همین مقدار پول، مصارف تمام جبهات را از کنر تا بامیان و غور و فراه، تأمین کند.

مشکلات مالی یکی از دلکشالی‌های همیشه‌گی آمرصاحب بود. بسیار کم اتفاق می‌افتاد که وقتی دیگر اصلاً در بساط آمرصاحب یک افغانی هم باقی نمی‌ماند، یک مقدار پول با هزار مشکل و جنجال از مسؤولان مالی استاد ربانی گرفته شده و مصرف جبهات شود. گاهی، وقتی آمرصاحب کاملاً از این وضعیت خسته می‌شد، فرماندهان یا رهبرانی را که به پول نیاز داشتند، مستقیماً به استاد ربانی راجع می‌کرد. شاید همین یگانه راهی بود که استاد می‌توانست به نحوی نفوذ خود را بر این فرماندهان و رهبران حفظ کند.

از اشاره آن شب آمرصاحب در مورد استاد ربانی مشخص بود که نمی‌خواهد رهبری ائتلاف جدید را در بست به استاد ربانی بدهد و یکبار دیگر تجربه حکومت مجاهدین تکرار شود.

قبل از آن نیز، حداقل در دو مورد، آمرصاحب تلاش کرده بود تا تشکیلات حکومت را به نحوی در آورد که تقسیم قدرت و وظایف در آن به گونه منطقی و کارآمد صورت گرفته باشد؛ اما بخت یار نبود و تحولات بعدی، آن نقشه‌ها را بر هم زد.

حکومت یا دولت به معنای واقعی آن در سال‌های مقاومت علیه طالبان وجود نداشت و فقط همین که سازمان ملل و شماری از کشورها، دولت به رهبری استاد ربانی را هنوز به رسمیت می‌شناختند، نشان از این داشت که هنوز در افغانستان دولتی وجود دارد.

برای این که این دولت یا حکومت مبدل به یک نهاد یا تشکیلات فعال شود، در سال ۱۳۷۷ بود که اکثر رهبران جبهه متحد که تا آن‌زمان در افغانستان حضور داشتند و مجبور به رها کردن مناطق اصلی نفوذ شان نشده بودند، در پنجشیر گرد آمدند تا تشکیلات جدید حکومتی را طرح کنند. بخشی از آن جلسات در منزل پدری ما در پنجشیر برگزار می‌شد و

در پایان آن با وجود این که استاد ربانی راضی نبود، عبدالرحیم غفورزی[۱]، به عنوان نخست وزیر بر گزیده شد و حکومت جدید مامور گردید تا مقرش را در شهر مزار شریف ایجاد نموده و از همانجا به طرح و اجرای برنامه‌هایش بپردازد؛ اما غفورزی در سفری به بامیان که برای گفتگو با کریم خلیلی انجام می‌شد، در یک سانحه هوایی جان باخت و آن طرح با شهادت غفورزی و بعداً سقوط دوباره مزار شریف به دست طالبان، اجرا نشده باقی ماند.

در یکی از این نشست‌ها، داکتر عبدالرحمن که سال‌های زیادی را در بخش‌های سیاسی دستیار آمرصاحب بود؛ ولی در سال‌های مقاومت مغضوب آمرصاحب قرار گرفت و بعدها به هواداران ظاهرشاه پیوسته، با جریان روم یکجا شده و از همان طریق در اداره بعداز طالبان به وزارت هوانوردی رسید، نیز حضور داشت. این حضور در نفس خود عجیب نبود؛ ولی وقتی جنرال ملک که در آن‌زمان رهبری جنبش ملی را در اختیار داشت، به اتاق وارد شد تا در دور سفره چاشت جای بگیرد، واکنش عجیبی نشان داد. تنها جای خالی دور سفره، در کنار داکتر عبدالرحمن بود. وقتی آمرصاحب با اشاره از جنرال ملک دعوت کرد تا در آن جای خالی بنشیند، وی با صدایی که تقریباً همه شنیدند گفت که نمی‌خواهد در کنار داکتر عبدالرحمن بنشیند.

در پایان این نشست‌ها، در یک جمع کوچکتر، وقتی آمرصاحب با جنرال ملک در مورد ادامه برنامه‌ریزی‌ها صحبت می‌کرد و می‌گفت که به این منظور نماینده‌گانی را نزدش می‌فرستد، وی از آمرصاحب خواست تا داکتر عبدالرحمن را نفرستد و دلیلش را هم شاهد بودن در یک صحنه خواند؛ صحنه‌ای که به گفته جنرال ملک، داکتر عبدالرحمن در جریان یکی از نشست‌هایش با جنرال دوستم، در حالی که به نماینده‌گی از آمرصاحب در آن نشست حضور داشته، حرف‌های نامناسبی در مورد آمرصاحب گفته بوده. جنرال ملک شاهد این گفتگو بوده و آن روز بر سر سفره چاشت خواسته بوده نفرتش را از ناصادق بودن داکتر عبدالرحمن نشان بدهد و حالا هم به همین دلیل نمی‌خواست که داکتر عبدالرحمن را به

---

[۱] عبدالرحیم غفورزی که در اواخر حکومت مجاهدین در کابل، معاونت وزارت خارجه را بر عهده داشت، از انگشت شمار افغان‌های برگشته از غرب بود که با جبهه مقاومت همکاری می‌کرد. او سال‌ها را با خانواده‌اش در امریکا، زنده‌گی کرده بود.

عنوان نماینده آمرصاحب بپذیرد. در جریان ماه‌های بعدی، مسؤولیت رابطه با جنرال ملک را محمد یونس قانونی بر عهده داشت.

یکبار دیگر، در جریان سال‌های حاکمیت مجاهدین در کابل، آمر صاحب تلاش کرد تا با بیرون کردن راس قدرت دولتی از اختیار جمعیت اسلامی یا در واقع از دست استاد ربانی، زمینه ایجاد صلح و مؤثریت دولت مجاهدین را در کشور فراهم بیاورد. سال ۱۳۷۳ بود. نشست بزرگی با حضور شماری از فرماندهان و رهبران جهادی و تعدادی از افغان‌های تکنوکرات مقیم غرب، در هرات برگزار شد تا روی مسایل افغانستان بحث شود. هنوز طالبان ظهور نکرده بودند؛ یعنی فقط چند ماه بعد برای اولین بار نام طالبان با تحولات سیاسی- نظامی افغانستان پیوند خورد. یکی از شخصیت‌های حاضر در این نشست، داکتر یوسف[1] بود.

آمرصاحب تلاش داشت تا با تحویل دادن قدرت دولتی به این نشست، زمینه حضور داکتر یوسف در راس قدرت را فراهم بیاورد تا دیگر بهانه‌ای برای گروه‌هایی که جنگ با دولت مجاهدین را ادامه می‌دادند، باقی نماند؛ چون به نظر آن گروه‌ها تمام قدرت در دست جمعیت اسلامی بود. از سویی هم آمرصاحب می‌خواست با ایجاد این تشکیلات جدید اداری – سیاسی، اساس یک دولت کارآمد و جوابگوی مشکلات و نیازهای آن‌زمان، گذاشته شود.

خبرهایی که در آن زمان از این نشست به بیرون درز می‌کرد، حکایت داشت که این طرح مورد قبول استاد ربانی قرار نگرفته بود. هرچند قبل از سفر به هرات، میان آمرصاحب و استاد ربانی در این زمینه توافق به وجود آمده بود؛ ظاهراً تشویق‌های اسماعیل‌خان سبب شده بود که برهان‌الدین ربانی همچنان برای حفظ قدرت تلاش کند. شاید به همین دلیل بود که در پایان این نشست هیچ نتیجه‌ای که بتواند وضعیت را در افغانستان در جهت مثبت تغییر بدهد، به دست نیامد.

---

[1] نخستین نخست وزیر دهه دموکراسی (دهه چهل خورشیدی که ظاهرشاه با تأمین یک مقدار آزادی‌های سیاسی و اجتماعی موافقت کرده و حکومت‌های به ظاهر بی‌طرف را تشکیل داد.)

دو روز بعداز نشست آن شب، در جلسه دیگری که با آمرصاحب داشتیم، طرح‌هایی که از سوی ستاد فرهنگی، آماده شده بود، به ایشان ارائه گردید که با اندک تغییراتی، پذیرفته شد.

مسؤولان فرهنگی دوباره به مراکز شان روان شدند. قرار بود من هم با حفیظ منصور و تعداد دیگری، به پنجشیر بروم؛ اما تعداد مسافرین زیاد بود و من از پرواز هلیکوپتر باز ماندم.

آمرصاحب به تاجیکستان رفت و خواجه بهاالدین در نبود آمرصاحب، یک بار دیگر بی‌روح و رمق شد؛ اما این وضعیت طول نکشید؛ چون فردای همان روز، وقتی هلیکوپتر آمرصاحب بر فراز خواجه بهاالدین نمایان گشت، همه دانستند که آمرصاحب برگشته است.

اما پس از آن هرچند هنوز شماری از مسؤولان فرهنگی منتظر برگشت به مراکز شان بودند، دیگر از نشست‌های فرهنگی خبری نبود و جای آن را نشست‌های نظامی گرفته بود.

در زیر چنارهای باغ، نزدیک به سی تن جمع بودند. آمرصاحب به یکی از این چنارها تکیه داده بود و از انجینیر عارف[1] در مورد تجمع غیر عادی طالبان در خطوط مقدم جبهه در حوالی دریای کوکچه و شهر تاریخی آی خانم می‌پرسید.

پاسخ انجینیر عارف این بود که طالبان طرح یک حمله گسترده را در این خطوط جبهه ریخته اند؛ پاسخی که مورد قبول آمرصاحب قرار نگرفت. به باور آمرصاحب و بر اساس اطلاعاتی که خودش به دست آورده بود، این تجمع طالبان بیش از آماده‌گی برای یک حمله نظامی محض، معنا داشت؛ اما تأکید کرد، که هنوز هدف اصلی این تجمع برایش روشن نیست.

آمرصاحب، چه در دوران جهاد علیه ارتش سرخ و رژیم تحت حمایت شوروی، چه در دوران حاکمیت مجاهدین و چه هم در جریان مقاومت ملی علیه تروریستان، همواره افراد رابط خود را در میان نیروهای دشمن داشت. حداقل در سال‌های مقاومت، چندین بار شاهد بوده‌ام که زمانی جنگی میان ما و تروریستان در می‌گرفت، از جمله تماس‌هایی که به

---

[1] عارف سروری که آن موقع رییس امنیت ملی و در نخستین دوره مجلس سنای بعداز سرنگونی طالبان، سناتور پنجشیر در این مجلس بود.

وسیله تیلیفون ماهواره‌یی با آمرصاحب بر قرار می‌شد، یکی دو تا هم از سوی کسانی می‌بود که هیچ کدام از ماها هویت شان را نمی‌دانستیم؛ اما از گفتگوهای آمرصاحب با طرف معلوم بود که اطلاعات آنطرف جبهه در اختیار آمرصاحب قرار داده می‌شود؛ مثلاً تعداد کشته‌ها و زخمی‌های طالبان، القاعده و پاکستانی‌ها یا حتا در برخی موارد، قبل از آغاز جنگ، همان افراد، اطلاعاتی را در مورد شمار نفرات دشمن و تجهیزات شان و حتا برنامه‌های جنگی شان، در اختیار آمرصاحب قرار می‌دادند.

با این حال، طرح حمله بر مواضع طالبان، که از چند هفته به این سو، در حال آماده شدن بود، همچنان بر جایش باقی ماند و آمرصاحب، فرماندهانی را که در این حمله باید سهم می‌داشتند، برای یک نشست اضطراری به "باغ" فراخواند.

قبل از این که نشست بعداز ظهر در زیر درختان چنار، خاتمه یابد، آمرصاحب برای چند نفر از کارمندان بخش فرهنگی که من هم شامل شان بودم، هدایت داد تا عملیات بر مواضع طالبان را فلمبرداری کنند.

صبح زود، که هنوز آفتاب سر نزده بود من، داوود نعیمی، امان آریا و رحمت‌الله بیگانه همراه با یک خبرنگار فرانسوی (بریژیت بورو خبرنگار کانال سوم تلویزیون ملی فرانسه) به سوی خطوط مقدم جبهه رفتیم.

در جریان همان روزهایی که در خواجه بهاالدین بودم، رفت و آمد خبرنگاران خارجی به آنجا بیش از حد معمول بود. حداقل سه خبرنگار فرانسوی (دو زن و یک مرد) یک گروه امریکایی به رهبری یک خانم سالخورده که می‌گفتند در کنار اطلاع رسانی، برنامه گسترش کمک‌های بشری را به پنجشیر دارند، دو خبرنگار عرب و خبرنگاران روس و قزاقستانی، از این جمله بودند.

ما معمولاً چای صبح، نان چاشت و غذای شب را با همین خارجی‌ها در بزرگترین اتاق مهمانخانه وزارت خارجه، یکجا می‌خوردیم. طبیعتاً بر سر سفره غذا، میان کسانی که دور سفره نشسته بودند، صحبت‌هایی می‌شد. تعداد افغان‌هایی که انگلیسی بلد بودند و می‌توانستند با خارجی‌ها حرف بزنند، در آنجا زیاد نبود، شاید حداکثر سه نفر می‌توانست با انگلیسی ریخته شکسته با آنان حرف بزند؛ اما از میان خارجی‌ها، دو عرب خبرنگار کمتر

علاقه می‌گرفتند، در بحث‌ها شامل شوند. یکی از آنها (قاسم بکاولی[1] که ظاهراً فلمبردار بود) چنین وانمود می‌کرد که اصلاً زبان خارجی بلد نیست؛ اما دومی هم انگلیسی بلد بود و هم یک مقدار فرانسوی.

در روزهای بعد آهسته- آهسته تعداد خارجی‌ها کم شد. خبرنگار روس با همکار قزاقش همراه با یک خبرنگار زن فرانسوی به تاجیکستان رفتند، زن پیر امریکایی همراه با سه همکارش (دو افغان و یک خارجی) به پنجشیر سفر کردند و تنها یک زن و یک مرد فرانسوی و دو عرب هنوز در آنجا باقی مانده بودند.

در تمام بیش از یک هفته‌ای که عرب‌ها در آنجا بودند تنها دو بار، ظاهراً برای تهیه گزارش از مهمانخانه بیرون رفتند؛ یکی برای تهیه گزارش از کمپ بیجا شده‌گانی که از حمله‌های طالبان به ولسوالی‌های دشت ارچی و امام صاحب کندز فرار کرده و در خواجه بهاالدین پناهنده شده بودند، یکی هم برای دیدار از یک زندان در ولسوالی چاه آب که در آن اسیران طالبان و القاعده، نگهداری می‌شدند. در آن‌زمان حداقل حدود ۴۰۰ فرد خارجی (عرب، پاکستانی، چینایی، چچنی، برمایی و ازبکستانی)که در درگیری‌های رو در روی و در جبهات جنگ، اسیر شده بودند در کنار صدها اسیر طالب در چند زندان مختلف در تخار پنجشیر و پروان نگهداری می‌شدند.

در سال‌های قبل از آن من و یوسف جان نثار و داوود وهاب، برای تهیه فلم‌های مستند در مورد این اسیران به تکرار از زندان‌های پنجشیر، مزار شریف و فاریاب دیدن کرده بودیم. تمامی تصاویر آن اسیران در آرشیفی که هنوز نزد یوسف محفوظ است وجود دارد و بخش‌هایی از آن تصاویر در سلسله فلم‌هایی که به نام "مقاومت" در آن سال‌ها تهیه کرده بودیم، استفاده شده.

کریم توزانی (تروریست دومی که ظاهراً خبرنگار بود) قد نسبتاً بلندی داشت. عینک ذره بینی به چشم می‌زد و استخوان‌بندی درشت و چشمان نافذش، چهره او را روی هر

---

[1] هر موقع خبرنگاری وارد مناطق زیر کنترول جبهه مقاومت می‌شد، مشخصاتش را ثبت یکی از دفترها می‌کردند. این دو عرب که گذرنامه‌های بلژیکی داشتند، با نام‌های کریم توزانی و قاسم بکاولی ثبت نماینده‌گی وزارت خارجه شده بودند در حالی که نام اصلی اولی "عبدالستار دحمان" و از دومی "رشید بوراوی القویر" معروف به "سهیل" بوده است.

بیننده‌ای تاثیرگذار می‌ساخت. سه برآمده‌گی کبود رنگ روی پیشانیش هم نشان می‌داد که در عبادت و سجده کردن مبالغه می‌کند. این نشان‌ها درست مانند نشان‌هایی بود که می‌توان در پیشانی شماری از علمای شیعه مذهب دید؛ اما کریم توزانی به گفته خودش شیعه نبود.

قاسم بکاولی با قامت متوسط و اندام ورزشی، چهره زیبایی نداشت و از سوی دیگر چون ظاهراً غیر از عربی زبان دیگری بلد نبود، در مهمانخانه، هیچ کسی ابراز علاقه نمی‌کرد تا با او سخن بگوید. پیراهن آستین کوتاه چهارخانه سرخ و سفیدش در حالی که بازوان عضلاتیش از آستین‌های آن بیرون زده بود، اصلاً فراموشم نمی‌شود. او به یکی از دوستان ما گفته بود، مشتزن حرفه‌یی است. بینی شکسته و کج و معوجش هم نشان از این داشت که او مشتزن است. هر دو موهای کوتاه داشتند با این تفاوت که موهای توزانی سیاه و کوتاه‌تر از موهای خرمایی و کم پشت بکاولی بود.

در واقع هر دو علاقه زیادی به صحبت کردن با دیگران نداشتند، نه با ما افغان‌ها و نه هم با خارجی‌هایی که آن روزها گروه- گروه از پنجشیر به قصد برگشت به تاجیکستان به آنجا می‌آمدند یا از تاجیکستان به عزم رفتن به پنجشیر.

هر دو به جز این که در موقع غذا از اتاق شان بیرون می‌آمدند و یا هم هنگام وضو گرفتن و قضای حاجت مجبور می‌شدند تا آن گوشه دیگر حویلی مهمانخانه که تشناب‌ها در آن موقعیت داشت، بروند و یا هم دو سه باری که به قصد تهیه گزارش یا بازدید از بازارچه خواجه بهاالدین، از مهمانخانه پای به بیرون گذاشتند، باقی اوقات را در همان اتاق شان می‌گذشتاندند. مهمانداران و مهمانان دیگر هم وقتی بی‌علاقه‌گی آن دو را در نشست و برخاست و حرف زدن، می‌دیدند، کمتر علاقه می‌گرفتند با آنان در تماس شوند. راستش این گوشه‌گیری و انزوا طلبی آنان یا بهتر است بگویم این برخورد غیر عادی آنان، حس کنجکاوی هیچ کسی را بر نیانگیخته بود.

خارجی‌های دیگر تا ناوقت‌های شب بیدار می‌ماندند و با میزبانان افغان شان یا با مهمانان دیگر، از هر دری حرف می‌زدند. برای آنان این که بدانند واقعاً در مناطق آزاد از کنترول طالبان، زنده‌گی به چی‌گونه بود و چی می‌گذشت، جالب می‌نمود.

مهماندار همه ما - عاصم سهیل- که مسؤولیت دفتر وزارت خارجه و مهمانخانـه آن را بـر عهده داشت، سنگ تمام گذاشته و از تمامی مهمانانش، چی افغان و چـی خـارجی، در حـد امکان پذیرایی لازم می‌کرد و تلاش داشت هیچکدام از مهمانانش با خـاطر آزرده آنجـا را ترک نکنند. شاید به همین دلیل هم بود که دست کم دو بار در پـی اصـرار دو تروریـست عرب، شخصاً به دیدار آمرصاحب رفت و خواست دو عرب، برای انجام یک مـصاحبه رو در رو را با آمرصاحب در میان گذاشت. بار آخر، صبح همان روزی بود که آن حادثـه تـاریخی، اتفاق افتاد و افغانستان صادق‌ترین فرزند تاریخ معاصرش را از دسـت داد. عاصـم سـهیل خود نیز در آن حادثه به جاودانه‌گان پیوست.

صبح آن روزی که قرار بود حمله‌ها بر مواضع طالبان در اطراف آی خانم و دریای کوکچـه آغاز شود، ما به سوی خطوط جبهه روان شدیم. تصمیم ما بر آن شد تـا نعیمـی و آریـا بـا بریژیت برای پوشش تصویری بخشی از جبهه بروند و من و بیگانه، درگیـری‌هـای بخـش دیگری از خط جبهه را پوشش بدهیم.

هرچند قرار بود، هجوم بر مواضع طالبان، قبل از سر زدن آفتاب انجـام شـود؛ امـا از قـرار معلوم، به دلیل ضعف اکمالات لوژستیکی و مهمات توپخانه سنگین در بخش‌هایی از خـط جبهه، حمله به تأخیر افتاد و حوالی ساعت هشت صبح که هـوا تـازه گـرم مـی‌شـد، آغـاز گردید.

در این عملیات در کنار نیروهای بومی تخار و کندز، شماری از مجاهـدین کـه از پـروان و کاپیسا برای تقویت جبهات ماورای کوکچه[1]، به این مناطق انتقـال داده شـده بودنـد، نیـز شرکت داشتند.

جنگ سختی در گرفت. امتیازی که طالبان داشتند این بود که مواضع شان بر فراز تپـه‌هـا قرار داشت (مشهورترین این تپه‌ها "کله کته" نام داشت که مستحکم‌تـرین موضـع در آن خط جبهه به شمار می‌رفت) و مجاهدین مجبور بودند برای تصرف آن ارتفاعات در هـوای گرم آن روز، از تپه‌های متعددی بالا بروند تا به مواضع طالبان برسند. آتش اسلحه سنگین

---

[1] ماورای کوکچه جبهاتی را می‌گفتند که در سواحل دریای کوکچه موقعیت داشت، مثل خواجه غار، آی خانم، دشت قلعه و ... .

از هر دو طرف، واقعاً سنگین بود. برای لحظه‌ای، صدای توپخانه سنگین مجاهدین که از نزدیکی‌های دریای کوکچه، مواضع طالبان را هدف قرار می‌دادند قطع نمی‌شد و از آن سو از جایی در پشت آن تپه‌های خاکی و خشک، توپخانه سنگین طالبان که نیروهای مقاومت را زیر ضربه می‌گرفت، خاموشی نداشت.

صدای شلیک ماشیندارهای خفیف و نیمه ثقیل نیز بی وقفه دوام داشت. در حالی که توپخانه سنگین هردو طرف در هدف گیری‌های شان زیاد دقیق نبودند، شلیک اسلحه خفیف مستقیماً به اهداف مورد نظر صورت می‌گرفت، صرف نظر از این که در اکثر موارد، پست و بلندی تپه‌ها و یا موانعی که در اطراف مواضع گذاشته شده بودند، باعث می‌شد تا این شلیک‌های دقیق، به صاحبان تفنگ‌ها در دو طرف، اصابت نکند.

پس از حدود سه ساعت، از شدت درگیری کاسته شد، بدون این که نیروهای مقاومت توانسته باشند، مواضع طالبان را تصرف کنند. پیام‌های مخابروی که میان فرماندهان متعدد حاضر در جبهه با آمرصاحب رد و بدل می‌شد، نشان از این داشت که طالبان پیوسته، در مواضع شان تجدید نیرو می‌کردند و هیچ گروه جنگی شان را بیش از یک ساعت در موضع نگه نمی‌داشتند، در حالی که در این سوی جبهه، همان جوان‌هایی که نیمه شب از قرارگاه‌های شان به سوی خط جبهه حرکت کرده بودند، از صبح تا نیمه آن روز، بی وقفه شلیک کرده و در میدان پست و بلند جنگ، ساعت‌ها را پیاده به سوی مواضع طالبان دویده یا سینه خیز رفته بودند.

برای این که وضعیت جنگ برای هر کدام از گروه‌هایی که در بخش‌های مختلف خط جبهه می‌جنگیدند، روشن باشد و با این هدف که فرمان‌های آمرصاحب را که از طریق مخابره صادر می‌شد، تمامی فرماندهان، همزمان بشنوند، شبکه مخابروی جبهه کاملاً با هم وصل بود. با توجه به این که دستگاه‌های مخابره‌ای که آن روزها استفاده می‌شد بسیار مدرن نبود، این احتمال هم وجود داشت که طالبان در آنسوی خط جبهه، رد و بدل شدن تمامی این پیام‌ها را بشنوند، چانچه فرماندهی که ما همراهش بودیم، گاهی برای این که وضعیت جبهه طالبان را بداند، کانال مخابره خود را به گونه‌ای تغییر می‌داد که امواج شبکه مخابره طالبان را اخذ کند.

از همین پیام‌های مخابروی دریافتیم که حداقل دو موضع طالبان در قبل از ظهر همان روز به دست مقاومت‌گران و جنگاوران آزادی افتاده بود؛ اما از این که در باقی بخش‌های خط جبهه پیروزی چشمگیر به دست نیامده و از سویی هنوز مواضع مرتفع و اصلی طالبان بر این دو موضع حاکم بود، نیروهای مقاومت مجبور شدند، از آن مواضع دوباره عقب نشینی کنند.

در یک مورد یک ماشین محاربوی[۱] را با دوربین فرماندهی که از صبح زود با مخابره فرمان داده و حالا صدایش تقریباً خفه شده بود، دیدم که تا نزدیکی‌های یکی از مواضع طالبان بالا رفته و در آنجا افرادش را پیاده کرد. آنها بدون وقفه شروع کردند به بالا رفتن به سوی موضع طالبان. تا آن لحظه یکی از سلاح‌هایی که خندق‌های ارتباط[۲] را در جایی که ما قرار داشتیم، هدف می‌گرفت، یک نارنجک انداز بود. اصابت یکی از گلوله‌های آن به موتری که روی آن یک "زیو"[۳] گذاشته شده و از نزدیکی‌های ما مواضع طالبان در آن بلندی‌ها را نشانه می‌گرفت، سبب شد که راننده موتر مجروح شود؛ ولی زخم‌های او زیاد نبود. یک پایش زیادتر و یکی از پنجه‌های دستش کمی خراشیده شده بود.

اما همین که نیروهای مقاومت تا نزدیکی آن موضع رسیدند، انداخت نارنجک انداز به سوی ما قطع شد و از انفجارهایی که در اطراف آنان صورت می‌گرفت به ساده‌گی می‌شد فهمید که حالا همان نارنجک انداز، آنان را هدف قرار داده است.

انداخت‌هایی که از ماشین محاربوی به سوی مواضع طالبان صورت می‌گرفت در دقایق اولی، نیروهای مقاومت را کمک می‌کرد تا زیر پوشش این آتش به سوی موضع بالا بروند؛ ولی همین که انداخت ماشین محاربوی قطع شد، آنان از پیشروی باز ماندند.

---

[۱] با این اصطلاح اکثر افغان‌هایی که این روزها سن و سال بالاتر از ۴۰ دارند آشنا استند؛ اما برای یادآوری به نسل جوان: نوعی نفر بر زرهی با توپخانه سبک که نام روسی آن "بی ام پی۱ یا بی ام پی ۲" است و قدرت انتقال ۱۰ تا ۱۲ تن را دارد.

[۲] در هر جنگی به ویژه زمانی که دشمن، ارتفاعات را در اختیار دارد، برای مصون ماندن از تیر رس آن، جوی‌هایی به اندازه قد آدم می‌کنند و مواضع را به وسیله آن با یکدیگر ارتباط می‌دهند.

[۳] نوعی ماشیندار ثقیل دو میله که در اصل، اسلحه مدافعه هوایی است.

نیروهای مقاومت مجبور شدند عقب‌نشینی کنند و قدم به قدم دوباره به سوی خندق‌های ارتباط بر گردند؛ اما ماشین محاربوی از جایش تکان نمی‌خورد. از پیام‌های مخابروی که راننده آن می‌فرستاد معلوم بود که ماشین محاربوی عارضه تخنیکی دارد. هر چند فرمانده مستقیم راننده (فرمانده کندک ثقیله) از او خواست تا ماشینش را رها کرده و خود برگردد، او حاضر نشد؛ تا این که در همان گرما گرم جنگ یک تانک غولپیکر[1] به کمک ماشین محاربوی بالا رفت و کش- کش کنان آن را با خود به پایین آورد.

در بعداز ظهر روز، یکبار دیگر جنگ شدت گرفت؛ اما اینبار، بیشتر از این که افراد پیاده در جنگ دخیل باشند، توپخانه سنگین دو طرف، حرف اصلی را می‌زد. در پایان روز، جنگ، بدون نتیجه پایان یافت و گروه ما هم که با رابطه مخابروی توانسته بودیم یکدیگر خود را بیابیم، با یک موتر نوع "گاز ۶۶" روسی، در حالی که هوا تاریک می‌شد، به سوی عقب جبهه برگشتیم.

تلفات نیروهای مقاومت زیاد نبود؛ اما به هر صورت تعداد اندکی شهید و زخمی شده بودند. در موتری که ما را حمل می‌کرد، یکی از همین زخمی‌ها را هم جا داده بودند. البته که همه ما در "بادی" موتر جای گرفته بودیم. آن زخمی، جوان بیست و چند ساله‌ای بود که چهره‌اش شباهت به مردم بومی ماورای کوکچه می‌داد. در سینه راستش زخم شدید خورده بود و خون زیادی از آن جریان داشت. نفس‌هایش به شماره افتاده بود و به اصطلاح "خِر-خِر" می‌کرد.

در آنجا می‌شد جنگ مرگ و زنده‌گی را دید. این نبرد نشانه واضحی از نبرد بزرگی بود که ما در برابر طالبان، القاعده و حامیان آنان داشتیم. آن نبرد هم، نبردی میان مرگ و زنده‌گی بود. مرگ با افتخار برای آزادی سرزمین ما و تا رسیدن به آزادی.

یادم هست که آمرصاحب در یکی از سخنرانی‌هایش در مسجدی در بازارک پنجشیر به مردم می‌گفت: "مرگ با افتخار، هزار بار شرف دارد از این که آدم در سایه اسارت زنده‌گی کند."

---

[1] تانک‌های روسی که نام اصلی آن T۵۴,T۵۵,T۶۲ است و ما آن را تانک‌های غولپیکر می‌خواندیم.

در آن نبرد هم مانند نبرد مرگ و زنده‌گی، ما تنها بودیم. دنیای بزرگی که شش میلیارد آدم را در خود جای داده است، توجهی به حال ما نداشت. آنهایی کـه خـود را حامیـان آزادی و حقوق بشر می‌خوانند، دست کمکی به سوی ما دراز نمی‌کردند و حتا گوش‌های شان، فریاد مظلومانه میلیون‌ها زن و مرد، پیر و جوان و کودک ما را که یا در زیر سایه اسارت طالبـان یا از حمله‌های گسترده و وحشیانه آنان، هر روز خرد و خمیر می‌شدند و یا در برابر طالبـان ایستاده و به اصطلاح خون شان در کف دست شان بود، نمی‌شنید.

با این همه، در آن نبرد نیز، مانند نبرد مرگ و زنده‌گی، ما با تمام نیرو و ایمان می‌جنگیدیم و باور داشتیم که، بزرگ مردی به نام احمدشاه مسعود، بالاخره، ما را از این گیـر و دار، بـا سر بلند، بیرون می‌سازد؛ اما بازی تاریخ و شاید بهتر است بگویم، تقدیر، سرنوشت دیگـری برای مان رقم زده بود، که شاید نیازی برای پرداختن به آن نداشته باشم؛ چون نه تنها مـا (باشنده‌گان این سرزمین) که تقریباً هر آدمی که در گوشه و کنار این کره خاکی زنـده‌گـی می‌کند، از این سرنوشت، چیزهایی می‌داند.

شب را در منزل "مامور حسن" فرمانده اصلی ولـسوالی دشـت قلعـه گذشـتاندیم. یکـی از شب‌های سنبله که سردی دلپذیر داشت و با وجود این که از عدم پیروزی در میدان جنگ، همه ناراض بودیم، فـضای بـاغ مـامور حـسن در آن شـب مهتـابی، غبـار از سـینه آدمـی می‌شست. ما هم نا امید و سر خورده نبودیم؛ چون فراز و نشیب جنگ و پیروزی و شکست آن را بارها تجربه کرده بودیم و امید داشتیم که با حضور مردی مانند احمدشاه مـسعود در راس مقاومت، بالاخره روزی پشت دشمن را به زمین می‌زنیم.

ما نمی‌دانستیم که آمرصاحب تا چه حدی از این عملیـات نـاراض اسـت. فـردای آن شـب وقتی به خواجه بهاالدین برگشتیم، آمرصاحب، جلسه فرماندهان را فرا خوانده بود.

اوایل شب همه فرماندهان در اتاق ویژه آمرصاحب، جمع شده بودند. از پیشانی چین خورده آمرصاحب معلوم بود که از همه شکایت دارد. تکان‌هایی که به شانه راستش می‌داد، نیـز از پریشانی خاطرش، حکایت داشت.[1]

---

[1] شانه راست آمرصاحب، ظاهراً در جریان مبارزات چندین ساله‌اش در برابر ارتش سرخ صدمه دیده بود که شاید به دلیـل درد یا گرفته‌گی عضلات، گاه گاهی آن را تکان می‌داد. این تکان‌ها وقتی عصبانی می‌بود، بسیار بیشتر می‌شد.

شکایتش را آشکارا به آدرس هر کدام از فرماندهان، روشن می‌ساخت. یکی را به خاطر این که دیرتر از دیگران، حمله بر مواضع طالبان را آغاز کرده و در واقع باعث اختلال در کل عملیات شده بود، سرزنش می‌کرد، دیگری را به دلیل عدم توجه به اکمالات مهمات جنگی و مواد نفتی مورد نیاز وسایط نقلیه و زرهی در بخش‌هایی از جبهه، مقصر می‌خواند، یکی دیگر را از این جهت که با بخش‌های دیگر جبهه هماهنگ نبوده، فشار می‌داد و بالاخره یک- یک اشتباهات و کم کاری‌های همه را به رخ شان می‌کشید و تاکید می‌کرد که نمی‌تواند، ادامه این حالت را تحمل کند.

یکی از نکاتی که به آدرس همه فرماندهان حاضر در آن جلسه، ابراز کرد، در مورد مشکلات خودش بود که با چه درد سرهایی تلاش کرده بوده برای اجرای این عملیات، مهمات جنگی و مواد لوژستیکی تهیه کند، و چگونه این تلاش‌هایش به اثر ناکامی این فرماندهان، برباد رفته بود.

در آن سال‌ها، تهیه هزینه‌ها و منابع مورد نیاز جبهات، از مواد خوراکی گرفته تا لباس نظامی، مواد نفتی، اسلحه و مهمات و حتا پول نقد به دلایل مختلفی، به شدت مشکل بود. یکی از این مشکلات ناشی می‌شد، از مسدود بودن راه‌های منتهی به جبهات. در برخی موارد حضور طالبان بر سر این راه‌ها و در مواردی دیگر، کوهستانی و صعب‌العبور بودن این مسیرها، اکمالات جبهات را دشوار می‌ساخت به ویژه در فصل زمستان که گذرگاه‌های اصلی، پوشیده از برف می‌بود.

رساندن مواد مورد نیاز جبهه و حتا مردم عادی به پنجشیر، پروان و کاپیسا، تنها از طریق کوتل انجمن در بالاترین نقطه دره پنجشیر میسر بود. این مسیر که با وسیله چند واسطه سرکسازی معدود باقی مانده از زمان اشغال اتحاد جماهیر شوروی، ساخته شده بود تنها به اندازه یک واسطه نقلیه عرض داشت و به دلیل این که از مسیر کوهستانی و سنگلاخ می‌گذشت، به شدت دشوار گذار بود[1]؛ ولی همین مسیر هم در همه فصل‌های سال قابل استفاده نبود و تنها از اوایل جوزا تا اواخر میزان می‌شد از آن استفاده کرد؛ چون در باقی

---

[1] با این که می‌دانم همه ملت در جریان سال‌های مقاومت کارنامه‌های پر افتخاری از خود بر جای گذاشتند، با افتخار می‌خواهم بگویم که مسیرهای کوهستانی و دشوارگذار خاواک و انجمن را پدرم (جنرال قاسم‌خان) که آن‌زمان قوماندان قوای کار بود، با وسایط فرسوده و معدود باقی مانده از حکومت داکتر نجیب‌الله، ساخته بود.

اوقات سال، به دلیل ارتفاع بیش از چهار هزار متری‌اش، پوشیده از برف می‌بود. در جریان پنج سال مقاومت در برابر تروریستان، در مقاطعی که تخار در اشغال طالبان نمی‌بود، گذرگاه خاواک در میانه‌های دره پنجشیر که این دره را از طریق دره اندراب به تخار وصل می‌کرد، نیز برای انتقالات استفاده می‌شد.

گاهی حتا آمرصاحب مجبور بود، نان خشک جبهات را به وسیله هلیکوپتر از تخار به پنجشیر و از آنجا به پروان و کاپیسا، تامین کند.

انتقال مواد خوراکی، نفتی، البسه نظامی و اسلحه و مهماتی که گاهی به صورت کمک در اختیار جبهه قرار داده می‌شد، یا هم از کشورهای مختلف خریداری شده و نخست به تاجیکستان و از آنجا از طریق دریای آمو به افغانستان وارد می‌شد، به شدت مشکل بود.

تا اواخر سال ۱۳۷۹ همه این انتقالات از آن سو به این سوی در یای آمو به وسیله دو قایق نسبتاً بزرگ چوبی صورت می‌گرفت؛ اما پس از آن با ساخت یک پل شناور به روی دریای آمو، مواد مورد نیاز جبهات و حتا کالاهایی که از سوی تاجران افغان از کشورهای آسیای میانه خریداری می‌شد، به این سوی دریای آمو منتقل می‌گردید.

اما رساندن مواد مورد نیاز جبهات تا تاجیکستان، خود داستان مغلق دیگری بود.

کمک‌های اندکی که از سوی ایران صورت می‌گرفت به وسیله چند هواپیمای ترانسپورتی معدود جبهه و گاهی هم به وسیله هواپیماهای ایرانی، به تاجیکستان آورده می‌شد؛ اما در اکثر موارد، دولت ترکمنستان اجازه نمی‌داد این هواپیماها از فضای آن کشور استفاده کنند. به همین دلیل، یک بخش عمده مسیر فضایی تاجیکستان تا ایران را، این هواپیماها در فضای افغانستان و بر فراز جبهات طالبان پرواز می‌کردند و امکان هدف گرفتن آنها از سوی نیروی هوایی یا مدافعه هوایی طالبان وجود داشت. هرچند چنین اتفاقی اصلاً نیافتاد؛ اما این به معنای عدم تمایل طالبان به این کار نبود؛ بلکه پیلوت‌های جبهه که شاید از با تجربه‌ترین پیلوت‌های منطقه به شمار می‌رفتند، پروازهای شان را به گونه‌ای انجام می‌دادند که در دام نیروی هوایی و مدافعه هوایی طالبان نیافتند. آنها اکثراً ترجیح می‌دادند در تاریکی شب پرواز کنند؛ یعنی درست زمانی که هواپیماهای شکاری طالبان نمی‌توانستند به پرواز در آیند و مدافعه هوایی آنان نیز ظرفیت شکار هواپیماهای ما را در جریان شب

نداشتند. این هم روشن است که در آن سال‌ها، طالبان حمایت نیروی هوایی ارتش پاکستان را با خود داشتند[1] و این مساله، خطر پرواز بر فراز جبهات طالبان را به شدت افزایش می‌داد؛ مگر حتا این حمایت هم نمی‌توانست جلو اکمالات هوایی جبهات ما را بگیرند.

کالاهایی که از طریق زمینی به تاجیکستان انتقال داده می‌شد، به مشکل به مقصد می‌رسید. مسؤول این اکمالات خالد مالی بود - پیش از این اشاره به ایشان داشته‌ام- که هفته‌ها را سرگردان می‌بود تا می‌توانست؛ مثلاً چند صد تن گندمی را که از قزاقستان خریداری کرده بود از طریق ازبکستان به تاجیسکتان برساند. ماموران گمرک و نیروهای سرحدی این کشورها، همواره مانع این انتقالات می‌شدند و حداقل انجام انتقالات را هفته‌ها به تأخیر می‌انداختند.

خریداری مواد لوژستیکی و مهم‌تر از آن اسلحه و مهمات جنگی، نیز درد سرهای بزرگ خود را داشت. عمدتاً این مواد از روسیه خریداری می‌شد.کمال نبی‌زاده یکی از تاجران افغان که آن روزها در مسکو اقامت داشت (در میان ما به "کمال ریش" مشهور بود) فرد واسط میان جبهه مقاومت و شرکت‌های روسی ارائه کننده مواد لوژستیکی و مهمات جنگی بود که گاهی در برابر پول نقد و اکثراً به صورت قرض، مواد مورد ضرورت جبهات مقاومت را تهیه می‌کرد و به افغانستان می‌فرستاد.

در آخرین سال حیات آمرصاحب، بیشتر این مواد از نیروهای روس مستقر در تاجیکستان[2] به صورت غیر مستقیم و از طریق واسطه‌های دست دوم خریداری می‌شد؛ حتا تیل مورد نیاز هلیکوپترها را اکثراً از همین نیروها می‌خریدند.

به هر حال وقتی این مواد به تاجیکستان می‌رسید، دیگر مشکلی وجود نداشت. مقامات دولت تاجیکستان تا این حد از جبهه مقاومت حمایت می‌کردند که زمین و فضای خود را

---

[1] براساس اطلاعاتی که به جبهه مقاومت می‌رسید، نیروهای هوایی، توپچی و استخباراتی پاکستان پیوسته در حمایت از طالبان در جبهات مختلف فعال بودند. در برخی موارد تعدادی از این پاکستانی به دست نیروهای مقاومت اسیر شده بودند که در زندان‌های پنجشیر، ماورای کوکچه و حتا در مقاطع مشخصی در مزار شریف و فاریاب، نگهداری می‌شدند.

[2] فرقه ۲۰۱ نیروهای زمینی روسیه در چارچوب موافقتنامه‌هایی که میان کشورهای مشترک‌المنافع (جمهوری‌های سابق اتحاد جماهیر شوروی) وجود داشت، برای حفظ سرحدات تاجیکستان در این کشور مستقر بود.

در اختیار ما قرار داده بودند؛ حتا یکی از فرودگاه‌های نظامی تاجیکستان که مورد استفاده خود آنها قرار نداشت، کاملاً در اختیار جبهه مقاومت گذاشته شده بود. پروازهای هلیکوپترهایی که از افغانستان به مقصد تاجیکستان یا برعکس آن انجام می‌شد، اکثراً با استفاده از همین فرودگاه صورت می‌گرفت؛ اما گاه‌گاهی هلیکوپترهای جبهه مقاومت در فرودگاه ملکی دوشنبه یا فرودگاه شهر "کولاب" نیز نشست و برخاست می‌کردند.

تاجیکستان در کنار این حمایت‌ها، به هزاران افغان پناهنده هم در خاکش جای داده بود، بدون این که مانند پاکستان برای حمایت از این پناهنده‌گان از نهادهای بین‌المللی به ویژه از کمیشنری عالی پناهنده‌گان سازمان ملل، کمکی دریافت کند.

کمک‌های اندکی هم از سوی روسیه، ایران و هند به جبهه صورت می‌گرفت که تنها، می‌توانست برای دفاع در برابر طالبان، القاعده و حامیان خارجی آنان، به سختی کفایت کند. با این حال آمرصاحب از همین منابع اندک به گونه‌ای استفاده می‌کرد، که در طول یک سال ذخیره‌های مهمات جبهه به حدی برسد که بتواند، حداقل دو سه حمله سبک و سنگین را بر مواضع دشمن، راه بیاندازد.

وسعت یافتن جبهات به مناطق دیگر- قبلاً در این مورد توضیح دادم- راه اندازی حمله‌های کوچک‌تر را که مؤفقیت آن تقریباً، تضمین شده بود، محتمل ساخته بود. در برابر این جبهات جدید، طالبان جبهات منظمی نداشتند؛ چون بیشترین و اصلی‌ترین نیروی جنگی شان را در خطوط جبهات شمال کابل و ماورای کوکچه و تخار، سوق کرده بودند. به این ترتیب نیروهایی که تحت فرمان عطا محمد نور، حاجی محمد محقق، اسماعیل‌خان، جنرال دوستم، حاجی عبدالقدیر، حاجی حضرت‌علی، کریم خلیلی و دیگران در شرق، مرکز، شمال و شمال‌غرب کشور می‌جنگیدند، فرصت‌های بهتری برای فتح ساحات بیشتر داشتند؛ اما در این جبهات نیز مشکل اکمالات منابع مورد نیاز، از عمده‌ترین مشکلات بود.

زمانی که تنها استاد عطا در دره صوف جبهه‌ای را در مقابل طالبان باز کرده بود و هنوز رهبران و فرماندهان دیگر، به جبهات شان بر نگشته بودند، تمامی اکمالات جبهات زیر فرمان استاد عطا، با هلیکوپتر و از پنجشیر صورت می‌گرفت؛ اما بعدها با توسعه جبهات در شمال، مرکز و شمال‌غرب و شرق، در حالی که تعداد هلیکوپترهای جبهه مقاومت کاهش

یافته و به دو چرخ رسیده بود، تنها راهی که برای اکمال این جبهات باقی مانده بود، فرستادن پول نقد برای آنان بود تا با استفاده از آن ضروریات خود را از محل تهیه کنند. در اکثر موارد آنان حتا مجبور بودند اسلحه و مهمات مورد نیاز خود را از افراد دشمن خریداری کنند.

اکمالات این جبهات حتا اگر در حد فرستادن پول یا مقداری مواد دارویی می‌بود، به شدت خطرناک بود. هلیکوپترهای جبهه مجبور بودند از پنجشیر تا دره صوف یا سانچارک و یکاولنگ را بر فراز مواضع طالبان پرواز کنند. نشست و برخاست و پروازهای شب در مناطق کوهستانی در حالی که سیستم راهنمایی هوایی (رادار) وجود نداشته باشد، کمتر از خودکشی نیست؛ به ویژه برای هلیکوپترها، آنهم هلیکوپترهای کهنه و فرسوده جبهه که نمی‌توانستند از یک حد معین ارتفاع بیشتر بگیرند، مخصوصاً زمانی که سنگین بار می‌بودند.

آمرصاحب حق داشت با وجود چنین مشکلات بزرگ در اکمالات جبهه از ضایع شدن مهمات جنگی و مواد نفتی، بدون این که نتیجه‌ای از عملیات آن روز به دست آمده باشد، ابراز نارضایتی بکند.

شماری از فرماندهان حاضر در نشست شب بعداز آن عملیات، سعی داشتند، با بهانه‌هایی، خود یا همرزمان شان را تبرئه کنند؛ اما از شیوه حرف زدن و حتا حرکات سر و دست‌ها یا عضلات چهره شان روشن بود که خود شان هم به این بهانه‌ها باور ندارند و تازه این که می‌دانند، آمرصاحب از بیهوده‌گی این بهانه‌ها به خوبی واقف است.

فرماندهان، پس از این که غذای شب را در کنار آمرصاحب خوردند و نماز خفتن را به امامت ایشان به جا آوردند، گروه - گروه آنجا را ترک کردند. جنرال محب‌الله که حالا معاون وزیر دفاع است و در آن زمان مسؤولیت اوپراسیون را در ماورای کوکچه، بر عهده داشت، آخرین فرد نظامی بود که اتاق آمرصاحب را ترک کرد؛ اما در آن اتاق هنوز دو سه نفر دیگر حضور داشتند از جمله مسعود خلیلی.

با این که هنوز آمرصاحب آرامشش را باز نیافته بود و سخن بر سر عملیات آنروز مدت دیگری هم ادامه یافت؛ اما آرام-آرام، فضا عوض شد و روی سخن به سوی مسایل

عاطفی‌تر و دلپذیرتر، برگشت. هرقدر گفتگوها لطافت بیشتر می‌یافت، چهره آمرصاحب شگفته‌تر می‌شد و نورانیت همیشه‌گی آن بیشتر برجسته می‌گردید.

از مسعود خلیلی، به تکرار داستان آن شب را شنیده‌ام، شاید بسیاری از خواننده‌گان این جزوه نیز از آن داستان با خبر اند و مطمئنم که نمی‌توانم با آن زیبایی به نقل آن داستان بپردازم.

علاقه‌مندی آمرصاحب به شعر بیشتر از آن روشن است که من بخواهم در این مورد چیزی بگویم، به ویژه به شعر حافظ که به گواهی اکثر نزدیکانش، آمرصاحب، همیشه یک جلد دیوان حافظ را با خود می‌داشت و هر موقع، فرصت می‌یافت یک یا چند بیت و غزل آن را مرور می‌کرد. با این حال حضور مسعود خلیلی که دست بالایی در دکلمه شعر دارد، غنیمت بزرگی بود در آن شب که سبب می‌شد، آمرصاحب از غزلیات حافظ، لذت بیشتری ببرد.

تا ناوقت‌های شب، این مجلس انس ادامه می‌یابد. شعرهای زیادی به خوانش گرفته می‌شود و روی بعضی از آنها بحث‌های کوتاه و درازی به راه می‌افتد؛ اما مشهورترین غزل آن شب که با حادثه فردای آن بسیار همخوانی داشته، این غزل بوده است:

**حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم**
**خوشا دمی که از این چهره پرده بر فگنم**
**چنین قفس نه سزای من خوش‌الحانیست**
**رَوَم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم**
**عیان نشد که چرا آمدم، کجا رفتم**
**دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم**
**چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس**
**که در سراچه ترکیب، تخته بند تنم**
**اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید**
**عجب مدار که همدرد نافه ختنم**
**طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع**
**که سوزهاست نهانی درون پیرهنم**
**بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار**
**که با وجود تو کس نشنود زمن که منم**

کسانی که با آمرصاحب از نزدیک آشنا بودند، می‌دانند که ایشان از عرفان اسلامی بهره‌های زیادی برده بودند و بیجا نیست که در آخرین شب حیات دنیوی، لسان‌الغیب حافظ این چنین پیشگویی حادثه فردای آن شب را می‌کند.

با این که بسیاری‌ها آمرصاحب را از جمله بنیادگرایان به معنای منفی آن می‌دانند؛ حقیقت این است که آمرصاحب از مسلمانانی بود که به اعتدال به عنوان یکی از اصل‌های پایه دینی باور عمیق داشت. این اعتدال به هیچ روی به معنای گریز از اصول بنیادی دین نمی‌تواند تعبیر شود. مبالغه نمی‌کنم اگر بگویم که مسلمانی پابندتر و خالص‌تر از آمرصاحب را تا حالا رو به رو نشده‌ام. هیچ کسی به یاد ندارد که نماز ایشان قضا شده باشد. در دشوارترین حالات همیشه با وضو بودند و نماز شان را ترک نمی‌کردند و هر گاهی که فارغ از مشغله‌های دنیوی می‌بودند، زبان شان به ذکر و اوراد جاری می‌شد. شخصاً با وجود این که کمتر از بسیاری‌های دیگر، موقع یافته بودم تا در کنار ایشان باشم، بارها شاهد چنین حالت‌هایی بوده‌ام. هر موقع پیروزیی نصیب ما می‌شد، به تکرار از لطف و مرحمت پرودگار در به دست آوردن آن پیروزی، شکرگزاری می‌کردند و هر موقع با مشکلات بر می‌خوردیم، توفیق بیرون رفت را از درگاه الهی استدعا می‌نمودند.

حوالی چاشت روز بعد، آمرصاحب را در یکی از اتاق‌های ساختمانی که آن روزها دفتر ریاست امنیت در خواجه بهاالدین بود، دیدم.

آخرین باری که قبل از انفجار به سوی آمرصاحب نگاه کردم، پیاله چایش را روی میزی که در کنار چپش بود می‌گذاشت.

همان لباس زیبای خاکی رنگ را بر تن داشت که مثل همیشه پاک و مرتب بود. کلای پکولش را – درست یادم نیست؛ ولی فکر می‌کنم بر بازوی چوکی – گذاشته بود. موهایش که معلوم بود به تازه‌گی اصلاح شده است، بیشتر از همیشه به نظرم سپیدتر آمد؛ یعنی رشته‌های سپید آن خیلی بیشتر از تارهای سیاه آن شده بود.

این همه شاید ۲۰ یا ۳۰ ثانیه قبل از انفجاری که آمرصاحب در آن به شهادت رسید، اتفاق افتاد.

صبح هژدهم سنبله ساعت از ۹ گذشته بود، که خبر شدم دو ژورنالیست عرب برای انجام مصاحبه با آمرصاحب، عازم محل فرماندهی وی (باغ) شده اند. من هم از آنجا که با دفتر آریانا فلم همکار بودم و به این دلیل همیشه در پی آن بودیم، تا آنجا که ممکن است از جریانات مقاومت، به ویژه از سخنرانی‌ها، گفتگوها و خلاصه فعالیت‌های روزانه آمرصاحب تصویر داشته باشیم، به دنبال آنها راه "باغ" را در پیش گرفتم و پس از دقایقی- زمانی که به نزدیکی درب ورودی باغ رسیدم- دیدم آنها بر می‌گردند. از محمد عاصم سهیل که آنها را همراهی می‌کرد پرسیدم چه خبر است؟

- بر می‌گردیم به دفتر.

- مصاحبه به همین زودی به انجام رسید؟

- نه! آمرصاحب وعده کرد که نزدیک ظهر به دفتر امنیت (ساختمانی که در جوار نماینده‌گی وزارت خارجه موقعیت داشت) خواهد آمد و مصاحبه آنجا انجام می‌شود.

با موتری که آنها در اختیار داشتند، دوباره بر گشتیم به نماینده‌گی وزارت خارجه.

فکر می‌کنم، حوالی دوازده ظهر بود، آواز عاصم را شنیدم که مرا صدا می‌زد، تا آماده شوم برای رفتن به نزد آمرصاحب.

چهار نفری، نماینده‌گی را ترک گفتیم؛ من، عاصم و دو تروریست عرب.

وقتی داخل اتاقی که آمرصاحب آنجا بود، شدیم، مسعود خلیلی سفیر افغانی در دهلی، جمشید - دستیار خاص آمر صاحب- و انجینیر محمدعارف سروری، رییس امنیت ملی هم در اتاق حاضر بودند. پس از آنکه احوالپرسی معمول صورت گرفت، همه در چوکی‌ها جا گرفتیم؛ من شروع به فلمبرداری کردم و بدین جهت به گشتن در داخل اتاق پرداختم. آمرصاحب از دو تروریست به ظاهر خبرنگار عرب، سوالاتی پیرامون اینکه شهروندان چه کشوری هستند، از چه طریقی وارد منطقه شده اند، چه کارهایی کرده اند و از این قبیل پرسید. آنها هم جواب‌هایی گفتند. راستش این است که جملات اصلی پرسش‌ها و پاسخ‌ها را به یاد ندارم.

اما به یاد دارم که آنها خود را اهل مراکش با تابعیت بلژیک معرفی کردند و گفتند که از طریق پاکستان و کابل به پنجشیر و بعداً به خواجه بهاالدین آمده اند، و در ضمن قصد شان را به انجام مصاحبه یاد آوری نمودند.

آمرصاحب از آنها خواست تا قبل از انجام گفتگو، یکبار متن سوالات خویش را به خوانش گیرند تا از مفهوم آنها آگاهی یابد.

یکی از دو عرب (عبدالستار دحمان) که در اتاق، نزدیکتر به آمر صاحب نشسته بود، کاغذی را از جیبش بیرون آورده و آغاز به خواندن متن سوالات به زبان انگلیسی نمود. مسعود خلیلی، سوالات را برای آمرصاحب ترجمه می‌کرد. در این جریان عرب دومی (القویر) در پی آماده ساختن کمرهٔ فلمبرداریش و نصب آن روی پایهٔ مخصوص بود. بعد هم مایکروفون را روی میزی که در مقابل آمرصاحب، قرار داشت، گذاشت. آمر صاحب فقط به ترجمه سوالات گوش می‌داد و گاه‌گاهی هم می‌شد حالت تفکر را در چهره‌اش دید.

در حالی که دحمان به خواندن سوالاتش ادامه می‌داد و مسعود خلیلی همچنان مشغول ترجمه بود، من در گوشه‌ای از اتاق نشسته و کمره‌ام را به جانب آمرصاحب گرفته بودم. در واقع این نخستین باری بود که من از آمر صاحب فلم می‌گرفتم و بدبختانه آخرین بار!

شاید همین مساله باعث کنجکاوی آمرصاحب شده بود که به یکباره‌گی به سوی من نگاه کرد. در نگاهش خواندم که می‌خواهد بداند من در اینجا چی کار می‌کنم؛ اما وقتی متوجه شد که غافلگیر شده و کمره من درست رو در رویش قرار دارد، برای بیرون بر آمدن از این حالت، با لحن آمرانه‌ای گفت: "کمره‌ات را خاموش کن و بگو چای بیاورند." این آخرین دستوری بود که از آمرصاحب گرفتم. با آن که در آن لحظه در کمال بی‌خبری از حادثه‌ای که چند لحظه بعد اتفاق می‌افتاد، قرار داشتم و نمی‌توانستم تصور کنم که دیگر ممکن است صدای آمرصاحب را تا پایان عمر نشنوم و فرصت به جا آوردن هدایت‌هایش را نداشته باشم، آن هدایت را مانند همیشه با لذت عجیبی اطاعت کردم. دروازه اتاق را باز کرده به کسی که عقب دروازه نشسته بود و یادم نمی‌آید که کی بود، پیام آمرصاحب را رساندم و خودم دروازه را بسته، دوباره بر گشتم و کمره‌ام را برای فلمبرداری آماده کردم.

زمانی که دیدم کمرهٔ فلمبرداری القویر، نزدیک به آماده شدن است برای این که توانسته باشم از زاویهٔ بهتری فلم بگیرم، رفتم و در چوکیی که در عقب وی جا داشت نشستم؛ ولی چون نگاه کردم، نور مخالفی که از کلکین می‌تابید، مانع فلمبرداری خوب بود.

سوالات دحمان عمدتاً روی مسایل جاری در افغانستان و طبعاً مسایل نظامی، روابط با پاکستان، طالبان و اسامه و از این دست، می‌چرخید.

فکر می‌کنم چهارده یا پانزده سوال داشت. در همهٔ این جریان جمشید را می‌دیدم که مصروف کارهایی در نزدیکی آمرصاحب است. گاهی با هم حرف هم می‌زدیم. عاصم سهیل در آخر دراز چوکیی نشسته بود که در اول آن، مسعود خلیلی، نشسته و در واقع در کنار راست آمرصاحب جای گرفته بود.

فکر می‌کنم دو- سه دقیقه از وارد شدن ما به اتاق گذشته بود که انجینیر عارف اتاق را ترک گفت.

سوالات دحمان به آخر رسیده بود و او آخرین سوالش را می‌خواند.

در همین جریان یکبار القویر آمد و در پهلوی چوکیی که من نشسته بودم مشغول جستجوی یکی از بکس‌های شان شد، من که مشغول آماده ساختن کمره‌ام بودم زیاد متوجه نشدم، چی می‌کرد.

با کمره‌ام مشغول بودم تا اگر بتوانم نور آنرا به گونه‌ای تنظیم کنم که نور مخالف را از بین ببرد. کسانی که با کمره‌های فلمبرداری آشنایی دارند می‌دانند که در انواع مدرن آن دکمه‌ای با نام "بک لایت" یا نور مخالف وجود دارد که با استفاده از آن می‌توان نور مخالف را تا حدی کاهش داد.

احتمالاً پانزده یا بیست ثانیه با کمره مشغول بودم که صدای انفجاری را شنیدم و هر چند چشمانم به صورت طبیعی بسته شد، نور زرد رنگی را با چشمان بسته، احساس کردم.

صدایی را که من شنیدم مثل آواز ترکیدن یک توپ فوتبال بود، در حالی که به گفته کسانی که در دور و پیش ساختمان بودند، آواز انفجار آنقدر مهیب بوده که آنان فکر کرده بودند، شاید طیاره بم انداخته باشد.

برای یک لحظه فکر کردم شاید اشتباهاً دستم به قسمتی از کمره خودم خورده و باعث ترکش آن شده و سوختگیی را که احساس می‌کنم ناشی از آن است. از سویی هم؛ چون درد شدیدی را در دستان، روی و پاهایم احساس می‌کردم، به این فکر افتادم که ممکن است از شدت درد سر و صدا کنم و باعث مزاحمت در جریان گفتگوی آمرصاحب با خبرنگاران عرب شوم. همین بود که از اتاق به بیرون دویدم و بعداز گذشتن از دهلیز به صحن حویلی برآمدم. جمشید را دیدم که از مقابلم می‌آید و آشفته به نظر می‌رسد. به یاد ندارم که جمشید چه زمانی از اتاق بیرون شده بود.

از او خواستم مرا به یک بیمارستان برساند؛ و او پرسید: آمرصاحب چه شد؟ چون برگشتم و به اتاق نظر انداختم، دیدم همهٔ در و پنجره‌ها شکسته و ریخته اند و ساختمان را دود و خاک یکسره فرا گرفته. اینجا بود که دانستم انفجار چه ابعادی داشته است. دو تن از بچه‌های کماندو[1] (حاجی عمر و محمد عالم)، آمرصاحب را از ساختمان بیرون آوردند و به طرف موتری که نجیب‌الله راننده آمرصاحب، آنرا نزدیک زینه‌های ساختمان آورده بود، بردند. آمرصاحب سر تا پا غرق در خون بود. وقتی می‌گویم سر تا پا مبالغه نمی‌کنم. شدیدترین جراحات را در قسمت سینه و بطن برداشته بود.

کلایش را بر پیشانی و رویش گذاشته بودند و بالاخره به چوکی عقبی موتر گذاشتندش.

من هم درب عقبی موتر را باز نموده و سوار موتر شدم.

من در خالیگاه عقب موتر بودم و نمی‌دانستم به کدام سو روان هستیم.

در موتر شش نفر سوار بودیم: آمر صاحب، حاجی عمر، محمد عالم، نجیب‌الله، من و انجینیر عارف.

به محل نشست و پرواز هیلیکوپترها که رسیدیم یک هیلیکوپتر آماه بود. موتر نزدیک هلیکوپتر توقف کرد. آمرصاحب و بعد مسعود خلیلی را به هلیکوپتر انتقال دادند. هلیکوپتر پرواز کرد، کسان دیگری هم با ما همراه بودند: جمشید، داوود نعیمی (از همکاران ما در آریانا فلم)، حاجی رستم (قوماندان قطعه کماندو) و اسلم (خانه سامان آمرصاحب).

---

[1] گروه محافظین خاص آمرصاحب، در میان ما به بچه‌های کماندو مشهور بودند. این اسم نامسما نبود؛ چون در مواقع بسیار حساس، آنان بودند که عملیات‌های ویژه‌ای را انجام می‌دادند.

هلیکوپتر در کنار بیمارستان کوچکی که برای قربانیان جنگ، در شهرک فرخار تاجیکستان از سوی داکتران هندی ایجاد شده بود، به زمین نشست.

آخرین باری که آمرصاحب را دیدم زمانی بود که، به قصد انتقال بـه شـفاخانه از هلیکـوپتر بیرونش بردند و ما دیدار به قیامت ماندیم.

هرچند من و مسعود خلیلی هم در یکـی از اتـاق‌هـای همـان بیمارسـتان بـستری شـدیم، نتوانستیم از آن به بعد اولاً آمرصاحب را ببینیم و ثانیاً از واقعیت مسأله آگاهی یابیم.

دو روز بعد من و مسعود خلیلی را به یک بیمارستان بزرگتر در شهر دوشنبه انتقال دادند. از هر کسی که به عیادت مان می‌آمد در مورد آمرصاحب می‌پرسیدم. پاسخ‌هـا تقریبـاً مـشابه بود؛ صحت آمرصاحب بهبود یافته و به زودی کامل خواهد شد.

نیمه‌های همان شبی که ما را به دوشنبه انتقال دادند، داکتر عبدالله عبدالله که در آن زمان وزیر خارجه بود، به اتاق ما آمد. او نخستین کسی بود که از زبانش در مـورد حادثـه یـازده سپتامبر در امریکا شنیدیم. من در وضعیتی نبودم که بتـوام حـدس بـزنم ایـن حادثـه چـه تاثیری بر آینده ما و سرزمین مان خواهد داشت؛ ولی از حرف‌هایی که میان مسعود خلیلـی و داکتر عبدالله رد و بدل می‌شد، به این نتیجه رسیدم کـه، طالبـان بـه زودی بـا واکـنش قهرآمیز ایالات متحد امریکا، رو به رو خواهند شد.

پس از سه روز، مسعود خلیلی را جهت ادامه تداوی به آلمان انتقال دادند و یک هفته دیگر، مرا از بیمارستان رخصت کردند، در حالی که از تمام هر دو دستم، تنها می‌توانستم از ناخن شصت دست راستم استفاده کنم.

مرا به خانه یکی از برادرانم که در دوشنبه زنده‌گی می‌کرد، انتقال دادند. تعـداد خبرنگـاران خارجی که به دیدن من می‌آمدند بیش از حد بود. شماری را از قبل می‌شناختم و تعدادی را برای اولین بار می‌دیدم. همه آنها در مورد حادثه می‌پرسیدند و مـن هـم بـه شـرح مـاجرا می‌پرداختم و برای این که آنان را اطمینان داده و قلب خود را نیز راحت سـاخته باشـم، از این که وضعیت آمرصاحب بهبود می‌یابد و احتمالاً تا چنـد روز دیگـر، بـاز هـم فرمانـدهی مقاومت و دفاع از مردم این سرزمین در برابر تروریستان را بر عهده می‌گیرد، یاد می‌کردم. این در حالی بود که آنان حقیقت داستان را می‌دانستند؛ اما به روی خود نمی‌آوردند.

این‌ها اطلاعاتی بودند که از برادرم یا دوستان و نزدیکان دیگری که به دیدنم می‌آمدند، به دست می‌آوردم؛ چون به یاد دارم که در یک روز ده تا بیست بار هم از آدم‌های مختلف در مورد آمرصاحب می‌پرسیدم.

این حالت من، شاید برای برادر بزرگم (محمد رحیم که ما او را در خانه شعیب صدا می‌زنیم) قابل تحمل نبود. شام یک روز آمد و در کنار بسترم نشست و با لحن آهسته و لرزانی گفت که قرار است برای آمرصاحب یک موزیم بسازند. برای من قابل فهم نبود؛ یعنی چی؟

ادامه داد که می‌خواهند وسایل شخصی آمرصاحب را در آن بگذارند. تعجبم بیشتر شد و این بار با اعصاب خراب گفتم: مرا دیوانه خیال کرده اید یا خود تان دیوانه شده اید؟ برای آدم زنده کسی موزیم می‌سازد؟

پاسخم را نداد. سرش را به زیر انداخت و آهسته گریست. اشک‌هایش پاسخم را دادند؛ اما این که در چنان حالتی بر من چی گذشت، قابل توضیح نیست.

در آن روز، افراد دیگری هم شاهد حادثه بودند. وقتی در اوایل سال ۱۳۸۱ هفته‌نامه کابل[1] را دوباره فعال کردم، سلسله‌ای از شهادت‌های آن افراد در مورد آن حادثه را در هفته‌نامه کابل، به نشر رساندم. در اینجا به نقل مختصر آن شهادت‌ها می‌پردازم.

البته در این اظهارات گاهی به تکرار مسایل بر می‌خوریم و گاهی هم موارد متضاد را می‌یابیم؛ ولی برای حفظ امانت‌داری، نخواستم تغییراتی در آنها وارد کنم.

---

[1] هفته‌نامه کابل در سال ۱۳۷۱ از سوی آمرصاحب اساس‌گذاری شده بود و من فعالیت حرفه‌یی به عنوان خبرنگار را از همان زمان و با همان هفته‌نامه آغاز کرده بودم. چند ماه قبل بود که به دلیل مشکلات مالی مجبور شدم، نشرات هفته‌نامه کابل را متوقف سازم.

## محمد عالم، از محافظان آمرصاحب:

طول جهاد را با آمرصاحب گذشتاندم. شبی که فردای آن آمرصاحب شهید شد، تا ساعت ۳ بعداز نیمه شب با مسعود خلیلی و سید نورالله عماد[۱] مجلس شعرخوانی داشت.

یکبار به آقای عماد گفت که امشب از سیاست صحبت نمی‌کنیم و از شعر می‌گوییم. برای خود، مسعود خلیلی و عماد فال حافظ می‌گرفت. من تا پنج صبح پهره بودم، آمرصاحب بعداز ساعت ۳ خوابید. ساعت از سه و نیم گذشته بود که جمشید آمد و گفت، در شمالی جنگ است و آمرصاحب را از خواب بیدار کرد.

آمرصاحب با بسم‌الله‌خان[۲] تیلیفونی صحبت کرد و خلاصه تا بعداز ساعت چهار بیدار ماند.

تازه به خواب رفته بود که برای نماز صبح بیدارش کردم. ساعت چند دقیقه به پنج مانده بود. پس از نماز هم برای یکی دو ساعت دیگر نخوابید؛ چون هم در شمالی جنگ بود، هم در فرخار و هم دشمن در ماورای کوکچه برنامهٔ حمله داشت.

برای ساعت ۹ صبح نزدیکی خط جبهه قرار داشت؛ اما ازینکه مراجعه کننده‌گان زیاد بودند دو سه ساعت بعداز آن هم نتوانست حرکت کند.

ساعت به دوازده مانده بود که آمرصاحب به قصد رفتن به دشت قلعه حرکت کرد. من و جمشید و دولت میر (یکی دیگر از محافظان آمرصاحب)هم در موتر بودیم. در قسمتی از راه گفت اینجا بگردیم که با دو نفر وعده دارم و رفتیم به دفتر امنیت در خواجه بهاالدین.

به اتاقی که داخل شدیم، مسعود خلیلی هم آنجا بود. دو دقیقه بعد فهیم دشتی، انجینیر عاصم (عاصم سهیل) و دو عرب، آمده و داخل اتاق شدند.

ما از دوران جهاد تا آن‌زمان هیچ خبرنگاری را تلاشی یا بازرسی نکرده بودیم. آنها را نیز تلاشی نکردیم. پنج شش دقیقه بعد، آمرصاحب مرا صدا زد تا دروازهٔ اتاق را، که تا آن

---

[۱] سید نورالله عماد، در آن‌زمان از اعضای شورای اجرائیه جمعیت اسلامی، به رهبری برهان‌الدین ربانی بود.

[۲] بسم‌الله محمدی که در آن‌زمان فرماندهی کل جبهات پروان، کاپیسا و شمال کابل را بر عهده داشت و در سال‌های بعداز سقوط طالبان به عنوان رییس ستاد کل ارتش و وزیر داخله، وظیفه داشته است.

موقع نیمه باز بود، بسته کنم. در آن‌وقت در اتاق تنها دو عرب، آمرصاحب، مسعود خلیلی، فهیم دشتی و انجینیر عاصم حضور داشتند.

من پهره‌دار دهلیز بودم. هفت هشت دقیقه از داخل شدن عرب‌ها گذشته بود که صدای انفجاری را شنیدم، دروازهٔ اتاق، تکه تکه شد. در اول فکر کردم "جت"ها یا هواپیماهای بم افگن دشمن، بمب انداخته اند؛ ولی وقتی وارد اتاق شدم دیدم، انفجار در داخل اتاق صورت گرفته و عربی که خود را منفجر کرده از تنه‌اش خبری نیست و تنها دو پایش باقیست. انجینیر عاصم از چوکی‌اش به عقب غلطیده بود و راستی، راستی ما در فکر دیگران نشدیم و مستقیم به جانب آمرصاحب دویدیم. دیدم حالش خیلی خراب است. تنها کلمهٔ شهادت بر زبانش جاری بود.

من از پاها و حاجی عمر از زیر شانه‌هایش گرفته و با نجیب‌الله سه نفری از اتاق بیرونش کردیم و سوار موتر نمودیم. فهیم دشتی خودش آمد و با دستان سوخته دروازه عقب موتر را باز کرده در عقب موتر نشست. دشتی از من سوال کرد آمرصاحب چطور است. گفتم که آمرصاحب فضل خدا خوب است، تو مواظب خود باش.

با موتر حرکت کردیم به طرف میدان طیاره (هلیکوپتر) هنوز به نزدیکی هلیکوپتر نرسیده بودیم که آمرصاحب جانش را به حق سپرد[1]. جراحات خیلی شدیدی داشت، سه پارچهٔ بم مستقیماً به قلبش خورده بود.

آمرصاحب را در هلیکوپتری که تازه به زمین نشسته بود منتقل نمودیم، فهیم دشتی را هم به همین شکل. هلیکوپتر داشت پرواز می‌کرد که مسعود خلیلی را با موتر دیگر آوردند.

سه زخمی را با جمع کوچکی همراهی می‌کردیم. برای اینکه کسی نتواند بفهمد، هلیکوپتر در میدان هوایی فرخار تاجیکستان نه؛ بلکه در کنار بیمارستان، نشست کرد.

ودودخان (اتشهٔ نظامی سفارت افغانستان در تاجیکستان) و صالح محمد ریگستانی (اتشهٔ نظامی سفارت افغانی در مسکو) از دوشنبه شهر آمدند و قوماندان گدا محمد و جنرال

---

[1] در مورد این که آمرصاحب دقیقاً چه زمانی جان به جان آفرین سپرد، از زبان افراد مختلف، نظریات متفاوتی در آتی نقل می‌شود. به باور من وقتی آمرصاحب را از اتاق بیرون آوردند، دیگر، از دنیا رفته بود.

فهیم[۱] از داخل جبهه. مشوره صورت گرفت که قضیه را تا چند روزی، جهت جلوگیری از پاشیدن جبهه مقاومت، مخفی نگهدارند.

آمرصاحب مرا بسیار دوست داشت[۲] و از آنجایی که من در بخش استحکام کار می‌کردم، ما روابط خاصی داشتیم. چه می‌توانم بگویم، وصف او در قلم و در زبان نمی‌گنجد.

---

[۱] گدا محمد خالد که از برجسته‌ترین فرماندهان پنجشیر در دوران جهاد بود، تا جایی که مقامات ارتش سرخ در سال‌های اشغال افغانستان، از او و محمد پناه، با لقب جنرال یاد می‌کردند. مارشال محمد قسیم فهیم.

[۲] آمرصاحب با هر کسی رابطه داشت،آن رابطه را به شیوه‌ای ایجاد می‌کرد، که طرف به این فکر می‌افتاد که او رابطه خاصی با آمرصاحب دارد. به گونه مثال من فکر می‌کنم، آمرصاحب بیشتر از همه مرا دوست داشت، در حالی که باور دارم صدها هزار انسان دیگر، عین عقیده را در مورد خود دارند؛ اما در واقع این شیوه برداشت ناشی از برخورد آمرصاحب با ما، می‌شود.

## داوود نعیمی، کارمند آریانا فیلم:

تاریخ و روز آمدن دو نفر عرب به نام‌های محمد کریم توزانی و محمد قاسم بکاولی که اولی خود را محصل جامعهٔ تحقیقات علوم اسلامی دنیا و دومی فلمبردار شبکه تلویزیونی ANI قلمداد می‌کردند، به خواجه بهاالدین را به یاد ندارم؛ اما یادم است که عصر یک روز از پنجشیر به آنجا آمدند.

چون تعداد مهمانان خارجی و خبرنگاران فزونی یافت، اتاقی را که دشتی، که به تازه‌گی از سفر فرانسه برگشته بود، در اختیار داشت، به عرب‌ها تخصیص دادند.

عرب‌ها بعداز اولین ساعت آمدن با یک تیم از خبرنگاران امریکایی به اردوگاه بیجا شده‌گان به قریه "قم قشلاق"، ظاهراً برای تهیهٔ گزارش و فلم رفتند و شام برگشتند. وقتی با ایشان داخل صحبت شدیم، کریم توزانی (دحمان)، هدف از آمدن شان را تهیهٔ معلومات و تحقیق روی مسایل اسلامی افغانستان در ساحهٔ دولت اسلامی و ساحات طالبان برای نوشتن پایان‌نامه دانشگاهی خود وانمود می‌کرد و محمد قاسم بکاولی (القویر)، اصلاً صحبت نمی‌کرد و همیشه در فکر بود. اگر کسی از جمع دوستان ما می‌خواست با وی صحبت نماید بهانه می‌آورد. اتاق عمومی را ترک می‌کرد و به اتاق خاص خود می‌رفت. برای ما خیلی جالب و قابل تعجب بود که یک خبرنگار، نمی‌خواهد حرف بزند و با دوستان هم مسلک، انس بگیرد. توزانی، که به زبان‌های فرانسوی، انگلیسی و عربی تسلط داشت، در مجالس گفتگو شرکت می‌کرد.

یک روز بعد، نماینده‌گی وزارت امور خارجه زمینهٔ بازدید آنها را از زندان اسیران طالب و القاعده، در ولسوالی چاه آب ولایت تخار مساعد ساخت. من نیز شامل برنامهٔ بازدید از زندان گردیدم. معرفی نامهٔ آنها را به من سپردند. ساعت ۴ صبح حرکت کردیم و درست ساعت ۷ صبح در مقر آمر بشیر خان[1] رسیدیم؛ چون بشیرخان در مرکز سوق و ادارهٔ خود در ساحهٔ خواجه غار بود، نامه را به مؤظفین قرارگاه تسلیم نمودیم. آنها ما را منتظر اخذ هدایت از فرماندهی عمومی خود ساختند. بعداز صرف چای صبح، تماس مخابروی با بشیرخان قایم گردید. موضوع را از طریق مخابره در مورد دو عرب و قصد بازدید شان از

---

[1] فرمانده اصلی ولسوالی چاه آب ولایت تخار.

زندان توضیح دادیم. بعد با یکی از مجاهدین رهنما راهی زندان شدیم. راه خیلی طولانی و خسته کن بود. من که به زبان‌های خارجی آشنایی نداشتم، نمی‌توانستم با آنها روان صحبت کنم. این حالت سفر ما را خسته‌کن‌تر می‌ساخت.

به جایی رسیدیم که دیگر موتر نمی‌توانست پیش برود. در کنار دریای آمو پیاده شدیم. در آن سوی آمو مرزبانان روسی را که مشغول حفاظت از مرزهای تاجیکستان بودند، به ساده‌گی می‌شد دید. بعداز یک ساعت و اندی به زندان رسیدیم. عرب‌ها بیشتر از زندانیان القاعده و عرب می‌خواستند بدانند. اولین مصاحبهٔ آنها با یک انگلیسی پاکستانی‌الاصل بود و بعد با پاکستانی دیگری که عربی می‌دانست. من مشغول کار خود برای تهیهٔ مصاحبه و تصاویر شدم و ادامهٔ کار آنها را ندانستم. کمرهٔ کوچکی نزد شان بود. کار ما بعداز چند ساعت ختم شد و ما از زندان خارج شدیم.

موقع خدا حافظی، کریم توزانی به زندانبان گفت: تشکر از اینکه از زندانیان نگهبانی خوب به عمل می‌آورید. شما و اینها مسلمان هستید، به امید روزی که در کشور اسلامی برای مسلمان زندان وجود نداشته باشد. پاسخ زندانبان برای عرب‌ها این بود: متجاوز، متجاوز است. چه مسلمان باشد و چه کافر، فرقی ندارد. اینها بر کشور ما تجاوز کرده و به زندان افتاده اند.

بعداز خداحافظی برگشتیم. هوا تاریک شده بود که سوار موتر شدیم. نیمه شب به شهر چاه آب رسیدیم و شب را در خانهٔ بشیرخان ماندیم.

استراحت شدیم، پاسی از شب گذشته بود که بیدار شدم. یکی از عرب‌ها از بیرون آمد، من فکر کردم وقت نماز صبح شده، جهت وضو گرفتن بیرون رفتم و وقتی برگشتم دیدم که عرب به نماز ایستاده و عرب دومی می‌خواست به وضو گرفتن برود. ساعت را دیدم دوی شب بود. تا حوالی نماز صبح بیدار ماندم. هر دو عرب تا صبح نماز خواندند. بعداز ادای نماز صبح حرکت کردیم، به سوی مهمانخانه وزارت خارجه.

دو یا سه روز بعد، آمرصاحب را در باغ دیدم. خواست همراهش باشم. بعد به جمشید، هدایت داد تا تعدادی از فرماندهان از جمله ملا پیرام قل، بشیرخان، مولانای سیدخیل،

گدا محمد خان، حاجی رووف و ملا محمد عمر[1] را به مرکز فرماندهی عمومی مقاومت بخواند. بعداز آمدن و جمع شدن آنها به طرف میدان هلیکوپترها رفتیم و سوار هلیکوپتر شده، پرواز نمودیم. هلیکوپتر دریای کوکچه را عبور کرد و بر فراز خواجه غار و هزار باغ[2] به گشت‌زنی می‌پرداخت. آمرصاحب در کابین نشسته بود و با دوربین مخصوصش پوسته‌های دشمن را از ارتفاع متوسط، نگاه می‌کرد. از چند جهت، اراضی دشمن را فلمبرداری و عکاسی نمودیم و دوباره برگشتیم. در قدم اول عکس‌ها را روی پرده کمپیوتر یکی- یکی دید و به فرماندهان تشریحات لازم داد و وظایف عملیاتی شانرا مشخص ساخت. بعداز ظهر، عین همان برنامه را با آمر صاحب دنبال کردیم و در عمق جبههٔ دشمن به یکی از ارتفاعات با هلیکوپتر رفتیم. بعداز ختم کار دوباره به مقصد اولی برگشتیم. دو روز بعد پلان تکمیل و حملهٔ پیشگیرانه بر ضد طالبان و پاکستانی‌ها و القاعده آغاز گردید. ظاهراً دست‌آوردی نداشت؛ اما در واقع پلان تعرضی دشمن را مختل نمود. دشمن همزمان برنامهٔ حمله به ساحات شمال کابل را داشت. آمرصاحب راهی پنجشیر گردید و بدون این که طالبان بر خطوط جبهه در شمالی حمله کنند، آمرصاحب دوباره به خواجه بهاالدین برگشت.

این بار آمرصاحب مثل همیشه و بیشتر و زیادتر از هر وقت دیگر برخورد صمیمانه‌تر و گرم‌تر، با هر که به او مواجه می‌شد و ملاقات می‌نمود، داشت. عظمت و بزرگی وی چندین برابر جلوه می‌کرد، سیمایش آشناتر از هر وقت و صمیمانه‌تر از همیشه بود.

با کارکنان جریدهٔ همبسته‌گی مصروف استخراج گزارشی بودم که از بدخشان، کلفگان، کشم، چاه آب و دشت قلعه تهیه دیده بودیم. فهیم دشتی با کمرهٔ فلمبرداری‌اش آمد و گفت دو نفر عرب با آمرصاحب مصاحبه دارند و من نیز می‌خواهم با ایشان بروم و جریان مصاحبه را فلمبرداری نمایم. ساعت نزدیک ۱۲ ظهر بود و دولت‌میر از محافظان آمرصاحب، جهت انتقال آنها نزد آمرصاحب آمده بود. وقتی عرب‌ها حرکت کردند، من آنها را از پنجره اتاق دیدم. بسیار منظم، با تمام تجهیزاتی که با خود آورده بودند، درست مثل خبرنگاران حرفه‌یی. هنوز از رفتن آنها ۱۵ دقیقه نگذشته بود که صدای انفجار مهیبی به

---

[1] فرماندهانی از ولایت های پنجشیر، کاپیسا و تخار.

[2] مناطقی در جوار دریای کوکچه و در نزدیکی دریای آمو/ولایت تخار.

گوش رسید. یکی از پرتاب بم توسط طیاره طالب‌ها حرف می‌زد، دیگری از انفجار بم در ریاست امنیت. من به سرعت از اتاق خارج شدم. وقتی به حویلی رسیدم دیدم از ساختمان امنیت که در جوار نماینده‌گی وزارت امور خارجه قرار داشت دود و آتش غلیظ بلند است. با عجله به طرف دروازه مشترک میان دو حویلی رو آوردم، بسته بود. از دروازهٔ دیگر وارد حویلی شده و از آنجا به عجله داخل دهلیز و اتاق شدم. آتش و دود زبانه می‌کشید. پنجه‌های دو دستم سوخت. برگشتم و از یکی از محافظان پرسیدم عرب‌ها کجاستند؟ گفتند در اتاق پهلو. یکتعداد آنجا جمع بودند. چیغ می‌زدند که عجله کنید و آتش را خاموش سازید. بیرون شدم محمد عالم را دیدم سر صفهٔ تعمیر از شانه و دست‌های یک نفر گرفته؛ ولی نفهمیدم آن مرد کیست. بعد وقتی به لباس‌هایش خیره شدم، رفتم و کلاهش را از رویش برداشتم. دیگر اصلاً نفهمیدم که قلبم تپش دارد یا نه. به عجله آمرصاحب را به موتر خودش بلند کردیم. موتر حرکت کرد. بعداً مسعود خلیلی را بیرون آوردند، خیلی وضعیت وخیم داشت. دوامدار کلمه شهادت و سورهٔ والعصر را می‌خواند و از احوال آمرصاحب می‌پرسید. با موتر به طرف میدان هوایی رفتیم. وقتی به میدان رسیدیم متوجه شدم که مردم و مسافرین زیاد بودند. من فوراً به هلیکوپتر بالا شدم. یک زن با طفلش درون هلیکوپتر نشسته بودند. آنها را از هلیکوپتر پایین کردیم. آهسته به گوش پیلوت گفتم که آمرصاحب زخمی شده. آمرصاحب، مسعود خلیلی و فهیم دشتی را به هلیکوپتر بالا کردیم. هلیکوپتر پرواز کرد. با آن که دستم بالای قلب آمرصاحب بود، نمی‌توانستم بدانم که ضربان قلبش چطور است. دستمال حاجی عمر را گرفتم، خون صورت مبارک احمدشاه مسعود بزرگ را به آهسته‌گی پاک کردم، هیچگاه باورم نمی‌شد که او دیگر زنده نیست؛ چون مرگ او برایم مرگ یک ملت، مرگ آزادی و استقلال و مرگ عظمت تاریخ افغانستان بود. او که زنده‌گی را برای آزادی مردم و ساختن کشورش دوست داشت، هیچگاه و هرگز از مرگ نمی‌هراسید. شهادت آرمان بزرگتر و والاتر برایش بود. آمرصاحب شهید شده بود.

داکتر جراح نمی‌دانست مریضش کیست. وقتی که پیکر آمرصاحب را از اتاق عملیات بیرون کردند، سرجراح از من سوال کرد که آدم خیلی مهم و مشهوری بود؟ من دانستم که داکتر تا هنوز او را نشناخته. نخواستم برایش بیشتر در مورد معلومات بدهم، فقط از جریان حادثه که چه وقت اتفاق افتاد و در ظرف چند دقیقه به شفاخانه رسیدیم، برایش گفتم. همه را

یادداشت کرد. بعد مسعود خلیلی را داخل اتاق عمل بردند. هنوز مدتی نگذشته بود که عبدالودود، اتشهٔ نظامی سفارت افغانی در دوشنبه با صالح محمد ریگستانی و امرالله صالح[1] به بیمارستان رسیدند و به اتاق مخصوصی که آمرصاحب منتقل شده بود، رفتند.

من نزدیک فهیم دشتی آمدم. در حالیکه از شدت درد نالش می‌کرد از صحت آمرصاحب می‌پرسید و من برایش اطمینان می‌دادم که آمرصاحب خوب است و بعداز کمک‌های اولیهٔ طبی به دوشنبه رفته است.

تیلیفون‌ها به آدرس آمرصاحب پیاپی و بدون وقفه می‌آمد. ودودخان با خونسردی تمام پاسخ می‌داد. بالاخره جنرال فهیم، قوماندان گدا و انجینیر عارف به شفاخانه رسیدند. نشست اضطراری صورت گرفت، که چه باید کرد؟ اول روی مسؤولیت آیندهٔ رهبری نظامی صحبت شد و به اتفاق همه جنرال فهیم را به صفت مسؤول انتخاب کردند. بعد در مورد تشییع جنازهٔ سردار آزاده‌گان به زادگاهش درهٔ پنجشیر تبادل نظر صورت گرفت. همه با یک نظر گفتند که مدتی منتظر بمانند.

به خواجه بهاالدین برگشتیم. با لباس‌های خون‌آلود به سوی دفتر وزارت خارجه رفتم. پریشانی و ماتم بر همه جا نشسته بود.

تلاش می‌کردم با خونسردی به سوالات دوستان پاسخ بدهم. به پاسخ هر کدام از صحت و سرحال بودن آمرصاحب حرف می‌زدم. در این میان، برایم از شهادت دوست خیلی عزیزم عاصم سهیل گفتند. بسیار متأثر شدم و دنیای غمم را در پس پردهٔ غم عاصم شهید پنهان می‌کردم. جنازهٔ عاصم شهید را به محوطهٔ نماینده‌گی آوردند. فضا پر از گردهای درد و الم بود. گفتند عاصم شهید در بین دود و آتش باقی مانده بوده. آنان همچنان حکایت می‌کردند که جسد عرب در اتاق چطور افتاده بود. در این حال سخن فهیم دشتی به یادم آمد که می‌گفت انفجار در داخل میز پیش روی آمرصاحب صورت گرفته. با کمرهٔ عکاسی و فلمبرداری داخل اتاق شدم. همه چیز سوخته بود.

---

[1] امرالله صالح که در آن زمان کارمند سفارت افغانستان در دوشنبه بود و بعدها برای چند سال، ریاست امنیت ملی را بر عهده داشت.

شب را تا صبح بیدار ماندیم. چند بار ختم قرآن نمودیم، ساعت ده صبح روز بعد با جنازهٔ عاصم سهیل شهید به پنجشیر آمدم. من همچنان از سلامتی آمرصاحب برای مردم می‌گفتم. غمم را با خودم تنها می‌گریستم.

تصادفاً روز بعد حادثه یازدهم سپتامبر در امریکا رخ داد. همه انتظار دخیل بودن اسامه و طالبان را در این حادثه داشتیم که خوشبختانه چنین بود.

**مسعود خلیلی، از یاران نزدیک آمرصاحب که آن زمان سفیر افغانی در دهلی جدید بود:**

آمرصاحب سه روز قبل از حادثه با من تماس گرفت و گفت هرچه عاجل خود را به افغانستان برسانم. در اولین فرصت اقدام به تهیهٔ وسایل سفر نمودم و بالاخره به هر ترتیبی بود خود را رساندم.

وقتی به خواجه بهاالدین رسیدم – یک روز قبل از حادثه – فکر می‌کنم حوالی ظهر بود، رفتم به دفتر وزارت خارجه؛ آقای انجینیر عارف هم آنجا بود، آمرصاحب با وی صحبت‌هایی داشت روی مسایل کاری خود شان. همین که فرصت میسر شد، پرسیدم: "خبر مهمی که به سبب آن مرا خواستید چه بود؟" آمرصاحب گفت: "به یقین - اصطلاح خود آمرصاحب - به یقینِ که هیچ حرف مهمی نبود و هیچ حرفی به مشوره ندارم، فقط خواستم اینجا باشی." باز هم اصرار کردم و گفتم حتماً بعدتر برایم خواهید گفت. تکراراً گفتند: "نه! به یقین هیچ حرفی نیست."

تا ساعت چهار و نیم با هم صحبت داشتیم، روی موضوعات مختلف حرف می‌زدیم و گاه‌گاهی سخن از اهل دل هم به میان می‌آمد، که به نظر من بسیار مهم بود. در پایان صحبت ما، انجینیر عارف با حیرت گفت، این اولین باریست که می‌بینم آمرصاحب اینگونه در عالم عواطف قرار می‌گیرد.

بالاخره حرکت کردیم و رفتیم به باغ، به اتاقی که مربوط به آمرصاحب می‌شد. اتاق با اثاث خیلی ساده‌ای؛ چون یک تخت خواب، چند عدد دوشک و وسایلی از این دست آراسته بود. الماری کتابی هم در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. نظرم را کتابی که روی یک میز گذاشته شده بود جلب کرد، دیوان اشعار حافظ بود و در کنارش یک جلد تفسیر قرآنکریم.

پس از آن آمرصاحب صحبت‌هایی با فرماندهان و اشخاص مختلف دیگر داشتند. پس از غذای شب باز هم با هم یکجا نشستیم، کسان دیگری؛ چون قوماندان صاحب گدا، جمشید و دو سه نفر دیگری که به ذهنم نیست هم حضور داشتند.

به گفتهٔ خود آمرصاحب، دم به دم تیلیفون می‌آمد. آمرصاحب به تماس‌های تیلیفونی پاسخ می‌داد. گاهی هم بلندگوی آنرا روشن می‌کرد تا ما هم صحبت‌ها را بشنویم. در عین زمان

روی نقشه (خریطهٔ نظامی) هم کار می‌کرد و هدایاتی هم می‌داد؛ البته به گونهٔ معمول با یک انرژی خاص.

آمرصاحب زمانی که می‌خواستند خود را راحت احساس کنند با هیچ چیزی راحت نمی‌شدند؛ مگر با بودن با دوست و به گونهٔ اخص با دوست بسیار نزدیکش که شعر بود. بسیار علاقه‌مند بودند که من برایشان بخوانم، کوتاه سخن که یکی دو غزل خواندیم بعد همه رخصت شدند و رفتند و من ماندم و آمرصاحب و به گمان اغلب جمشید، که در رفت و آمد بود.

تا دیرگاه بیدار ماندیم و روی بسیاری از مسایل حرف زدیم. آمرصاحب برای اولین بار در بارهٔ اشخاص صحبت کردند؛ چون قبلاً عادت نداشتند، یا لااقل یک چنین حرف‌هایی را با من در میان نگذاشته بودند و اینکه در آخر صحبت‌ها تأکید کردند که "آنچه گفتم نزد خودت محفوظ باشد" این حقیقت را قوت می‌بخشد.

بعداً حرف‌هایی در مورد طالبان و نیروهای اجنبی داشتند و همچنین از استراتیژی‌های خود صحبت کردند. معلوم بود که احساس خسته‌گی می‌کنند و خوب یادم است که دست بر دیوان حافظ بردند و گفتند: حالا باز هم نوبت اینست که ما و شما ساعتی با حافظ باشیم.

قبلاً صحبت‌هایی پیرامون تصوف هم داشتیم و آمرصاحب خود قرآن شریف را گرفتند، آیاتی را که داستان حضرت موسی کلیم‌الله با خواجه خضر نبی در آن ذکر شده بود، خواندند و همچنان ترجمه و تفسیر آن را.

دیوان حافظ را باز کردیم و یکی دو غزل هم خواندیم. آمرصاحب گفتند: یک فال ببین. دیوان را به نیت فال گشودم. این غزل بود:

**نهال دوستی بنشان که کام دل به بار آرد**
**درخت دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد**
**شب صحبت غنیمت دان که بعداز روزگار ما**
**بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد**

آمرصاحب به دوباره خواندن تأکید کردند و من هم خواندم. بعد گفتند به طور ساده تفسیر کنم. خود شان هم تفسیر کوتاهی کردند و من چنین تفسیر کردم که همین که ما دو تن

اینجا نشسته‌ایم و ستاره‌ها از دور می‌درخشند و دریای جیحون، مثل تیر در قلب تاریخ فـرو رفته، یکی از شب‌های عمر است. شب‌های دیگری خواهند آمد؛ ولی این شـب بازگـشتنی نیست. چنانچه نیامد.

باز خواهش کردند دوباره بخوانم و چیزهای دیگری هم بخوانم. باز هم از ساقی نامهٔ حافظ خواندم:

**فریـب جهـان قصـهٔ روشن است**

**ببین تا چه زاید شـب آبستن است**

و باز این فال:

**حجـاب چهـره جـان مـی شود غبار تنم**

**خوشا دمی که از این چهـره، پرده بر فگنم**

شب، تقریباً به آخر رسیده بود که صحبت‌ها پایان یافت و خـدا حـافظی کـردیم. هـر چنـد آمرصاحب لطف کردند که با ایشان در یک اتاق باشم؛ اما از این که می‌دانستم برای آنهـا بهتر است که تنها باشند با اظهار تشکر، رفتم به اتاق خود.

فردا صبح، شاید ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه بود، من در اتاقم بودم، که آمرصاحب آمدنـد. قبـل از آن انجینیر عارف آمده بود و روی اینکه در بخش‌های خارجی چه کارهـایی در یـک سـال گذشته انجام پذیرفته است، با هم صحبت کردیم.

آمرصاحب در گوشهٔ بستر مـن نشـستند، حـرف‌هـایی بـین مـا رد و بـدل شـد و بـالاخره آمرصاحب گفتند برویم همینجا دو خبرنگار عرب است آنان را ببینیم. به یادم است که شب قبل عاصم آمد و به آمرصاحب گفت، اگر شما فرصت برای دیدن خبرنگاران عرب نداریـد، می‌شود آنها را جواب دهیم، و آمرصاحب که مصروف کار روی نقشه بودند سر خود را بلنـد نموده گفتند: "آنان را فردا می‌بینم."

داخل اتاق شدیم، آمرصاحب نشستند. به طرف راست شان من نشستم و کمی دورتر از من عاصم. به طرف چپ آمرصاحب - در فاصلهٔ ۶۰ یا ۷۰ سانتی متـری- یکـی از خبرنگـاران عرب (دحمان) و کمی دورتر از او انجینیر عارف و جمشید و عرب دومی.

در همان لحظات اول وقتی به طرف دست چپ نگاه کردم، یک آدم استخوانی با ریش بسیار نازک و چهرهٔ زردگون را دیدم که نمی‌شناختم و بعداز حادثه فهمیدم که فهیم دشتی بوده که او نیز در حادثه زخمی شده و سوخته بود.

آمرصاحب با لطف زیاد، خطاب به خبرنگاران عرب گفتند، از این که دو هفته یا بیشتر از آن منتظر ماندید ببخشید و همچنان از آنان پرسیدند که در قسمت‌های طالبان چه دیدید. آنها هم جواب‌هایی دادند که در ذهنم نیست. با انگلیسی ضعیف صحبت می‌کردند.

از آنها پرسیدم که شما مربوط به کدام شبکهٔ خبری هستید. پاسخ شان این بود که ما خبرنگار نیستیم، و ارتباط داریم به یک مرکز اسلامی که مراکز ما در پاریس، لندن و تمام دنیا است. آهسته به گوش آمرصاحب گفتم که اینها خبرنگار نیستند و ایشان با اشاره فهماندند که حالا بگذار هرچه است.

من شک نکردم؛ ولی کراهیت نشان دادم؛ چون برای افراد ما دروغ گفته بودند. بالاخره آمرصاحب گفتند: "اول سوالات تان را بخوانید." خوب به یاد دارم، پانزده سوال بود و این هم یادم است که در همان لحظه با خود گفتم. بیشتر این سوالات در مورد اسامه بن لادن است.

سوالاتی چون:

- چرا شما می گویید که اسامه بنیادگرا است؟
- فرق معتدل و بنیادگرا چیست؟
- شما چرا گفته اید که اسامه یک تروریست است؟
- اگر شما به کابل بیایید در مقابل اسامه چه خواهید کرد؟

بالاخره آمرصاحب گفتند: "خوب است کمره را بیاورید و شروع کنید."

فلمبردار، یکی از میزها را به شدت دور کرد. من چون می‌دیدم آمرصاحب از لحاظ روحی ناراحت است؛ یعنی روح شان مکدر شده بود، خواستم شوخیی بکنم تا در مقابل کمره بسیار جدی و قهر نباشند، گفتم این فلمبردار است یا پهلوان و دیدم که آمرصاحب لبخندی زد.

فلمبردار کمرهٔ خود را بالای سه پایه نصب کرد و سه پایه در سطح اولی آن قرار داشت (چنانی که همه می‌دانیم سه پایه‌های مورد استفاده در فلمبرداری و عکاسی قابلیت تنظیم شدن در سطوح مختلف را دارند).

حالا فکر می‌کنم که کمره به قسمت‌های بطن و سینهٔ آمرصاحب توجیه شده بود؛ ولی در آن زمان شک نکردم و احیاناً اگر شک هم کرده بودم، دیگر کار از کار گذشته بود و ما به دست دشمن افتاده بودیم؛ چون اصلاً در چهره‌های آنها نمی‌شد این موضوع را خواند که چند لحظه بعد می‌میرند.

آمرصاحب گفتند: "سوالات را شروع کنید."

سوال این بود که وضع افغانستان چگونه است؟ من اندکی خود را به طرف چپ مایل ساختم که سوال را ترجمه کنم. هنوز اولین کلمه (وضع) را نگفته بودم که انفجار شد. در یکی دو دقیقهٔ اول، که هنوز از هوش نرفته بودم، فکرم بسیار به خوبی کار می‌کرد. من آتش غلیظ آبی رنگی را که به طرف ما آمد دیدم؛ ولی فکر کردم شاید راکتی از کلکین داخل اتاق شده است.

اولین جمله‌ای که در آن لحظه به ذهنم گذشت این بود که "اوه، آمرصاحب – بزرگترین شخصیت افغانستان – می‌رود."

دوم این که فکر کردم هرچه بوده در داخل اتاق بوده و بالاخره سومین فکری که به ذهنم رسید این بود که هرچه بوده، ته دستان همین عرب‌ها بوده.

بعداز آن، حالت عجیبی بر من مستولی شد. آوازی در ذره- ذرهٔ وجودم جا گرفت و فکر می‌کردم آخرین لحظات است. در همین حالت در ذهنم خطور کرد که تو بز نیستی که فریاد می‌کشی، تکبیر بگو! و باز فکر کردم که همه با آمرصاحب یکجا می‌رویم، پس باید بلند تکبیر بگویم. اولین تکبیر را که با آواز بلند فریاد کردم، به یادم است و پس از آن از هوش رفتم. پس از آن یکبار در هلیکوپتر - که نمی‌دانم چه مدتی از حادثه گذشته بود - به هوش آمدم و چشمم را باز کردم و نگاهم به آمرصاحب افتاد که فقط یک روی خون‌آلود و شیارهای خون در قسمت چپ یا راست - که دقیق به یاد ندارم - را دیدم و دوباره از هوش رفتم و بار دیگر در آلمان بود که دوباره به هوش آمدم. هرچند نزدیکانم می‌گویند،

در تاجیکستان، زمانی که در بیمارستان بستری بودم، از هوش کامل برخوردار بودم و حرکات و حرف‌هایم مانند یک فرد عادی بوده است، من نمی‌توانم به خاطر بیاورم. تنها لحظه‌ای را که از آن زمان به خاطر دارم، تصویر زردگون چهرهٔ پسرم محمود است.

## حاجی محمد عمر از محافظان آمرصاحب:

شب هژدهم سنبله آمرصاحب جلسه‌ای داشت با فرماندهان شمال هندوکش، که بالاخره بخشی از صحبت‌ها، باقی ماند برای فردای آن شب و قرار بر آن شد تا جلسهٔ بعدی ساعت یک و نیم بعداز ظهر فردا، در دشت قلعه برگزار شود.

حوالی ساعت یازده، ما آماده‌گی برای رفتن گرفتیم؛ ولی از آنجا که آمرصاحب مصروف شدند ما تقریباً ساعت ۱۲ از "باغ" حرکت کردیم.

هرچند قرار بود برویم به دشت قلعه در نزدیکی مهمانخانهٔ وزارت خارجه، موتر آمرصاحب دور زد به جانب آن مهمانخانه. وقتی در صحن حویلی از موترها پیاده شدیم، تعداد ما تقریباً بیست نفر بود. آمرصاحب گفت که فقط دو سه نفر بمانند، و دیگران بروند برای غذا خوردن و نماز خواندن و وقت حرکت برای شان احوال می‌دهیم که بر گردند.

ما سه نفر (حاجی عمر، عالم، امان) از بچه‌های کماندو باقی ماندیم. دیگران برگشتند. آمرصاحب با مسعود خلیلی داخل اتاق رفت. جمشید و انجینیر عارف هم در اتاق بودند.

بعداز چند دقیقه دو عرب با عاصم و فهیم دشتی آمدند و به اتاقی که آمرصاحب آنجا بود داخل شدند. یکبار از کنار کلکین اتاق می‌گذشتم. دیدم که آمرصاحب مصروف صحبت کردن در تیلیفون است. شاید بیست دقیقه گذشته بود، من و نجیب‌الله (راننده آمرصاحب) در دهلیز نشسته بودیم که انفجار خیلی قوی و خطرناک شد و همه شیشه‌ها شکستند. دروازهٔ اتاقی که آمرصاحب آنجا بود از شدت انفجار باز شد. دیدم آمرصاحب بر چوکی‌اش نشسته است. من و نجیب‌الله یکی پشت دیگر داخل اتاق شدیم. آمرصاحب گفت: "بلندم کنید." همین را گفت و تمام.

من از دستان و نجیب‌الله از پاهای آمرصاحب گرفتیم، از اتاق بیرونش کردیم و گذاشتیمش روی زینه‌ها. نجیب‌الله موتر را نزدیک آورد. به موتر انتقالش دادیم. سرش روی زانوهای من بود و پاهایش در بغل عالم. انجینیر عارف هم در قسمت جلو موتر نشسته بود؛ چون آمرصاحب تا آنزمان زنده بود، ما سعی داشتیم هرچه زودتر به یک بیمارستان برسانیمش. در راه بودیم که ناگهان هلیکوپتری در فضا پیدا شد. دور زدیم به جانب میدان هلیکوپترها. بالاخره با هلیکوپتر به فرخار تاجیکستان رفتیم. داکترها آمدند، انتقالش دادند به داخل

بیمارستان و روی میز عملیات گذاشتندش و آغاز کردند به تطبیق سیروم و پیچکاری. در عکس طبی که گرفته شد، نشان داده شده بود که دو پارچهٔ بم به قلبش اصابت نموده است. داکتران نظر دادند که آمرصاحب دیگر زنده نیست. جراحات آمرصاحب خیلی شدید بود. مخصوصاً در قسمت سینه، قلب و همچنان طرف راست بدنش بیشتر زخمی بود. زخم‌های شدید در پای راستش داشت. سر پنجه‌های دست راستش قطع شده و یک پارچه بم به چشم راستش خورده بود.

پس از آن‌که یکی دو ساعتی از رسیدن ما به فرخار گذشت، قوماندان گدا، فهیم‌خان، ریگستانی، ودودخان و امرالله به آنجا رسیدند. من، حاجی مصطفی، عالم و قوماندان ما حاجی رستم، هم آنجا بودیم.

به پیشنهاد قوماندان گدا و توافق دیگران، تصمیم گرفته شد تا اصل موضوع حادثه چند روزی پنهان بماند تا اینکه روحیهٔ مقاومت ضعیف نگردد. تا عصر همان روز آمرصاحب را در بیمارستان نگهداشتند و بعد انتقالش دادند به سردخانهٔ یک بیمارستان دیگر. ما هم از اینکه می‌دانستیم اگر بر گردیم هر کسی از ما جویای احوال خواهد شد. چند روزی در فرخار ماندیم و بالاخره پس از روشن شدن شهادت آمرصاحب برای همه‌گان، برگشتیم به افغانستان.

## حاجی رستم، قوماندان گروه محافظان آمرصاحب:

هشت صبح هژدهم سنبله بود که آمرصاحب به من گفت، از طریق مخابره بپرسم که فرماندهان در دشت قلعه جمع شده اند یا نه. رفتم و پرسیدم. جواب مثبت بود، بدین معنا که همه جمع بودند و منتظر آمرصاحب.

ساعت حوالی یازده بود که از "باغ" خارج شدیم، با سه موتر حرکت می‌کردیم و جمعاً شاید بیست نفر بودیم.

هرچند قرار بود دشت قلعه برویم، در نزدیکی مهمانخانه وزارت خارجه، موتر به جانب آن دور زد و وارد حویلی دفتر امنیت شد. از موتر که پیاده شدیم، آمرصاحب گفت: "چرا این همه بیروبار کرده اید؟" من گفتم؛ چون به جانب خط جبهه روان بودیم. گفت: "دو سه نفر اینجا بماند و دیگران دوباره بروند به باغ برای خوردن نان چاشت و خواندن نماز."

ما دوباره برگشتیم به باغ. فکر می‌کنم بیست دقیقه گذشته بود که صدای انفجاری را شنیدم. پرسیدم. گفتند بعضاً به خاطر گرفتن ماهی در دریا بم می‌اندازند، شاید صدای انفجار آن بوده باشد؛ ولی از آنجا که صدای انفجار قوی بود باور نکردم. سوار موتر شده به جانب مهمانخانه رفتیم. از دور دود و گرد و خاکی که از ساختمان بلند بود دیده می‌شد. فهمیدم انفجار در کجا بوده است. داخل حویلی که شدیم، گفتند آمرصاحب را بردند بیمارستان.

ما هم به طرف بیمارستان روان شدیم، در مسیر راه دیدم که موتر آمرصاحب به طرف میدان هلیکوپترها دور زد. تصادفاً هلیکوپتری در هوا پیدا شد، هرچند هیچکسی آنرا نخواسته بود.

آمرصاحب را از موتر پایین نموده به هلیکوپتر بالا کردیم. فکر می‌کنم درست تا آن موقع زنده بود و در همان لحظه جان را به حق تسلیم کرد.

هلیکوپتر در پهلوی بیمارستان به زمین نشست. آمرصاحب را به داخل شفاخانه انتقال دادند و داکترها بالای سرش جمع شدند؛ ولی بعداز چند لحظه دست از کار کشیدند.

بعداز چند ساعت فهیم‌خان، انجینیر عارف، قوماندان گدا، ریگستانی و ودودخان آمدند.

چند نظر وجود داشت. عده‌ای می‌گفتند؛ چون احتمال حملهٔ طالبان به شمالی وجود دارد، از اینکه مبادا نتوانیم جنازه را آنجا انتقال دهیم، بهتر است آنرا هرچه زودتر به پنجشیر منتقل سازیم؛ ولی قوماندان گدا و فهیم‌خان گفتند که بهتر است جریان را چند روزی پوشیده نگهداریم تا روحیهٔ مقاومت حفظ شود و در صورت حمله‌های احتمالی طالبان، دفاع صورت گیرد.

تا بالاخره بعداز یک هفته شک و گمان، زمانی که مردم کم - کم اطلاع یافته بودند و این روحیه ایجاد شده بود که در نبود آمرصاحب مردم مصمم به مقاومت استند، آمرصاحب را منتقل کردند به پنجشیر و به خاک سپردند.

## ملکه دحمان، همسر یکی از تروریستان:

این نوشته در شمارهٔ ۱۳۸۱/۳/۵ روزنامهٔ شرق‌الاوسط چاپ لندن به نشر رسیده است که با امانت‌داری کامل، در اینجا نقل می‌شود.

یکتن از مسؤولان "القاعده" نزدم آمده و گفت: "شوهرت به جمع شهدا پیوست". ملکه دحمان شهروند بلژیک و المغرب تبار، زن عبدالستار دحمان {که در بالا از وی به اسم مستعارش؛ یعنی کریم توزانی، ذکر شده} تونسی یکی از قاتلین مسعود که خود را در لباس خبرنگار جا زده و عملیات انتحاری دو روز پیش از انفجارات یازدهم سپتامبر را علیه فرمانده افغانی احمدشاه مسعود با یک کمرهٔ حاوی مواد منفجره راه اندازی کرد، برای اولین بار داستان شوهرش را مبنی بر انجام عملیات انتحاری مذکور، با رسانه‌های فرانسوی در میان گذاشته است.

ملکه که هم اکنون به بلژیک بازگشته است، در هنگام اوج قدرت طالبان و شبکهٔ القاعده در افغانستان، در شهرک موسوم به "المصطفین" زنده‌گی می‌کرد که خانه‌های مسکونی آن، در امتداد دریای کابل برای اقامت خانواده‌های جنگجویان سازمان القاعده اعمار گردیده بود.

در اظهارات ملکه که در کتاب جدیدی از سوی یکی از ناشرین فرانسوی در پاریس انتشار یافته، آمده است که روز هفتم "آگست" ۲۰۰۱، شوهرش عبدالستار نزد وی آمده و گفته است که وظیفهٔ جدیدی پیدا کرده که براساس آن، باید به عنوان یک خبرنگار و عکاس تلویزیونی عمل نماید. وی همچنان گفته بود که در روشنایی ماموریت تازه‌اش، او باید به اردوگاه دشمن در میان مسعود و افرادش رفته و تحقیقات تلویزیونی ویژه‌ای را انجام دهد.

ملکه می‌افزاید که قبل از رفتن همسرش به سوی مناطق تحت کنترول مسعود، به تاریخ (۲۱ اگست) چنین معلوم می‌شد که شوهر وی می‌خواهد رازی را با زن، در میان بگذارد، چنانکه برای او گفت: "ممکن است سفر من به شمال افغانستان، بازگشتی را به دنبال نداشته باشد."

ملکه می‌گوید: "روز دوازدهم سپتامبر، یکی از همسایه‌گان پاکستانی‌ام که زبان عربی را می‌دانست به خانه‌ام آمد و گفت که شوهرت شهید شده است".

پس از شنیدن این حرف، فوراً به مهمانخانهٔ مخصوص مردان رفتم که مرد تونسی به نام عبدالوهاب مسؤولیت سررشته داری آنرا بر عهده داشت. عبدالوهاب از من خواست تا به خانه‌ام برگردم. اندکی بعد او نیز به منزل مسکونی‌ام آمد و با تردد و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: "شوهرت (عبدالستار) به شهادت رسیده و مثل یک قهرمان جان خود را فدا کرد. خوشا به حال تو، مسعود را کشت و ان‌شاء الله خودش به جنت خواهد رفت."

همچنان مسؤولان القاعده یکی پی دیگری به خانهٔ ملکه وارد شده و برای او در رابطه با مرگ شوهرش تبریکی می‌دادند. بنابر گفته‌های ملکه، فضای شهر به دنبال انفجارات نیویارک و واشنگتن، مانند روزهای عید گردیده بود و همه‌گی، اخبار و تحولات تازه در صحنه جهانی را تعقیب می‌کردند؛ اما خود وی در دنیای دیگری غرق بوده و تصویر همسرش در صفحهٔ افکار وی مجدداً نقش می‌بست که برایش در تاریخ هفتم ماه آگست گفته بود: "دو چیز است که باید برایت یادآور شوم. یک خبر خوش و یکی هم غم انگیز. اول خبر خوش اینکه به حیث یک خبرنگار تلویزیونی، وظیفهٔ جدیدی پیدا کرده‌ام؛ اما موضوع دومی آنست که مجبور هستم اولین تحقیق تلویزیونی خود را در سنگرهای دشمن با فرمانده مسعود انجام دهم."

ملکه می‌گوید: "شوهرم رفت و دیگر بر نگشت؛ اما وصیت خود را بر روی یک نوار صوتی ثبت نموده و به من فرستاده بود."

شرح داستان ملکه دحمان به گونه‌ای که برای "ماری روز ارمستو" یک خبرنگار زن بلژیکی روایت شده، به زبان فرانسوی در کتابی از سوی مؤسسه نشراتی "بالان" در پاریس چاپ گردیده است.

خانم "ارمستو" یکی از خبرنگاران تلویزیونی بلژیک است که در پوشش دادن به اخبار جنگی و رویدادهای مربوط به مناطق مورد منازعه، تخصص کامل دارد. خبرنگار مذکور با ملکه دحمان از طریق خواهرش سعیده معرفی شده بود، چنانچه به تاریخ هفدهم دسمبر ۲۰۰۱ ، سعیده به ارمستو تیلیفون کرده و از وی خواسته بود تا در جهت نجات خواهرش ملکه که تا آن زمان در افغانستان و پاکستان به سر می‌برد، با وی کمک کند.

ملکه که بیش از یک سال از خانوادهٔ خود در بلژیک دور بود، بـه دنبـال سـقوط طالبـان و حضور امریکایی‌هـا در افغانـستان بـا خـواهرش سـعیده تمـاس تیلیفـونی گرفتـه و از وی درخواست کمک کرده بود.

ارمستو با ملکه که در یکی از منازل پشاور به همراه تعداد دیگری از خانم‌های جنگجویـان القاعده مخفیانه به سر می‌برد، تیلیفونی صحبت نموده و برای انتقـال وی بـه "بروکـسل" پایتخت بلژیک از طریق سفارت بلژیک در اسلام‌آباد، موافقت کـرد. پـس از مواصـلت بـه بروکسل، ملکه آماده شد تـا داسـتان زنـده‌گـی‌اش را از آغـاز آشـنایی خـود بـا عبدالـستار تونسی‌الاصل در میان بنیادگرایان بلژیکی، برای خانم ارمستو ، حکایت نموده و بگوید کـه چگونه از "همسر یک مجاهد" به "بیوهٔ یک شهید" بر حسب تعبیر خـودش، مبـدل شـده است.

ملکه دحمان چهل و دومین بهار عمرش را تا کنون پشت سر گذاشته اسـت. وی در شـهر "طنجهٔ" المغرب متولد شده و با اعضای خانوادهٔ خود در پنج ساله‌گی به بلژیـک مهـاجرت کرد. ملکه در یک خانواده فقیر بزرگ شد که در آن روح تمرد و سرکشی، حاکم بود. بنـابر اظهارات یکی از خواهرانش، ملکه دختر گمراه خانواده بود. در ۲۲ ساله‌گی، وی بـا مـردی ازدواج کرد که او را اصلاً نمی‌شناخت و نه دوسـتش داشـت. هـدف وی از ایـن ازدواج بـه دست آوردن اسناد اقامت دایمی در بلژیک بود، چنانچه عروسی ملکه با مرد مـذکور صـرفاً بر اساس یک قرارداد کاذب در مقابل مبلغ معین پول کـه از سـوی وی بـرای شـوهر نـام نهادش، پرداخت می‌شد، صورت گرفته و توافق به عمل آمده بود تا پس از به دست آوردن سند قانونی اقامت در بلژیک، شوهرش او را طلاق نماید. در واقع آرزوهـای ملکـه در ایـن زمینه، برآورده شد و هنگامی که مدارک طلاق خود را به دست آورد، احساس می‌کـرد کـه دیگر یک انسان آزاد است. در همین حال ملکه با مرد دیگری آشـنا شـد کـه او را دوسـت می‌داشت و از وی طفلی نیز به دنیا آورد.

مرد تازه وارد در دنیای (رویاهای) ملکه باری به او وعـدهٔ ازدواج داده بـود؛ امـا بـه قـول و قرارهایش پشت پا زد. برای نجات وی از یأس و نا امیدی، برادر بزرگ ملکه، پیشنهاد کرد تا او به درگاه خدا توبه کند. اینجا بود که ملکه بـه خوانـدن قـرآن کـریم و اقامـت شـعایر اسلامی بدون هرگونه افراط و تفریط، آغاز نمود؛ اما برادر بزرگ وی به زودی وفات کرد و

این زن، در عوض برادرش با شیخی به نام "عیاش بسام" که صاحب شخصیت جالب و پر جاذبه‌ای بود، آشنا شد؛ شیخی که مریدان خود را بلادرنگ تحت تاثیر قرار می‌داد.

ازینجاست که ملکه در میان تندروان جذب گردیده و شروع به پوشیدن حجاب کرد، طوری که وی یکی از چهره‌های دایمی مرکز اسلامی بلژیک شده بود.

در نهم اپریل ۱۹۹۹ میلادی، ملکه با یک شهروند تونسی به نام عبدالستار دحمان ازدواج کرد، ازدواجی که شیخ بسام، روحانی پرجاذبه فوق‌الذکر در بلژیک، نکاح آنرا بسته بود.

عبدالستار دحمان، شوهر جدید ملکه متولد سال ۱۹۶۲ بوده و از انستیتوت علوم ژورنالیزم در تونس سند فراغت خود را در رشتهٔ تلویزیون به دست آورده، سپس به بلژیک هجرت نموده و در دانشگاه کاتولیکی "لوفان" یک سال تحصیل کرد تا شهادت‌نامهٔ تونسی خود را با معیارهای موجود در یک کشور اروپایی معادله کند.

روابط عبدالستار با تندروان از طریق شخصی به نام طارق معروفی که نیز تونسی بوده و حلقات درس دینی را راه اندازی می‌کرد، آغاز شد. همسر اولی عبدالستار که از دوستان دوران تحصیل وی در دانشگاه نیز بوده است، می‌گوید: "هیچگونه گرایش دینی در جریان سه سال روابط زناشویی با عبدالستار، در زنده‌گی شخص و سلوک روزمرهٔ شوهرم تا آن زمان نمودار نگردیده بود."

اما چند وقت بعد، عبدالستار، در دریای افراط و بنیادگرایی خود غرق شد و با سعیده خواهر زن خود به خاطر آنکه وی با یک مرد لبنانی شیعه ازدواج کرده بود، مقاطعه نمود. همچنان از حضور در محفل عروسی برادر ملکه، همسر خویش، با این ادعا که در محفل مذکور موسیقی و آوازخوانی وجود دارد، اجتناب ورزید.

در سال ۲۰۰۰ میلادی عبدالستار دحمان با همراهی یکی از رفقای تونسی خود به نام "لطفی القریی" بلژیک را به مقصد افغانستان ترک گفت، این سفر با استفاده از دو پاسپورت حقیقی که البته به سرقت رفته و با جعل‌کاری به نام این دو تن تغییر داده شده بود، صورت گرفت.

قبل از سفر ملکه به افغانستان، عیاش که نام او در بالا نیز ذکر شد، بعضی از لوازم مورد ضرورت عبدالستار دحمان شوهر ملکه را نیز آماده نمود. اشیا و لوازم یاد شده عبارت بودند از دو فرهنگ یا لغتنامه عربی – فرانسوی، دو ماشین ریش تراشی و دو دستگاه کوچک اندازه‌گیری جریان برق؛ اما هنگامی که پولیس در میدان هوایی از ملکه پرسید که دستگاه‌های اندازه‌گیری نیروی برق را وی - که یک زن می‌باشد - چه می‌کند؟ ملکه به پولیس جواب داد که شوهرش برقی بوده و کارهای برق را انجام می‌دهد.

ملکه به افغانستان رسید و برقع یا به اصطلاح افغان‌ها، چادری را به سر نمود. او احساس می‌کرد که به آرزوهای دیرینهٔ خود رسیده و در صفوف مجاهدین پیوسته است. ملکه در اوایل ورود خود به افغانستان، در منطقه‌ای به نام شهرک "المصطفین" که برای سکونت خانواده‌های جنگجویان القاعده در حاشیهٔ دریای کابل بنا یافته بود اقامت گزید. آنجا، در میان زنان اعضای القاعده، عده‌ای از خانم‌های اروپایی مثل یک شهروند سویدنی به نام "کارول" ملقب به "ام بلال" و همچنان یک زن فرانسوی به اسم "میلفی" که به نام "ام حمزه" یاد می‌شده و همسر شخصی موسوم به "جمال بیقال" بوده، زنده‌گی می‌کردند.

پس از ۹ ماه فراق، شوهر ملکه، عبدالستار دحمان، به دیدار زنش آمد. ملکه همسر خود را یک مرد کاملاً مختلف از روزهای گذشته‌اش یافت. عضلات وی بارز و نمایان، حرکتش مانند پلنگ سبک و تیز و ریش وی نیز درازتر از روزهای پیشین؛ اما عبدالستار در چشمان زن خود، خوش قیافه‌تر از سال‌های قبل جلوه می‌کرد.

درحالیکه مردم افغانستان در زیر بمباران حوادث گوناگون قرار داشتند، روز هفتم ماه اگست ۲۰۰۱ میلادی، عبدالستار شوهر ملکه با دو خبر به خانه آمد. یکی فرح بخش و دیگری حزن‌آور و غم انگیز. خبر اول اینکه، وی به عنوان یک خبرنگار تلویزیونی وظیفهٔ جدیدی پیدا کرده بود؛ اما موضوع دومی آن بود که شغل تازهٔ وی پیرامون انجام تحقیقات و تهیهٔ گزارش تلویزیونی در اردوگاه دشمن، دور می‌زد، این دشمن کی بود؟ احمدشاه مسعود. فرمانده نظامی که برای قایم نمودن تسلط و کنترول خویش {قابل تذکر است که چنین برداشتی از مبارزهٔ آمرصاحب، درست نیست، چه وی تمام دوران مبارزه‌اش را در راه حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشورش مبارزه می‌کرد} در سراسر افغانستان، در تلاش و تحرک دایم به سر می‌برد.

ملکه می‌گوید که قبل از سفر و دور شدن از نـزد وی، شـوهرش عبدالـستار بـا نگـاه‌هـای عجیبی به سوی او می‌نگریست، گویا می‌خواست رازی را با وی در میان بگـذارد، چنانکـه برای ملکه گفت: شاید رفتنم به شمال (افغانستان) بازگشتی را به دنبال نداشته باشد. ملکه می‌گوید: "زمانی که شوهرم در دوازدهم ماه آگست خانه را ترک نمود، قلبم گواهی می‌داد که او را دیگر نخواهم دید."

عبدالستار با یکی از رفقایش به اسم "رشید بوراوی القویر"معروف به "سـهیل" بـه طـرف پایگاه "شیر پنجشیر" روان گردید. آنان قادر شدند تا افراد مسعود را قانع سازند که هر دو، خبرنگار هستند.

سرانجام زمان مصاحبهٔ تلویزیونی با مـسعود فـرا رسـید و گفتگـوی طـرفین در دفتـر کـار فرمانده مذکور انجـام یافـت. آخـرین سـوالی کـه عبدالـستار از مـسعود پرسـید ایـن بـود: "قوماندان، وقتی که نیروهایت بر تمامی افغانستان کنترول خود را کامل کنند، با اسامه بن لادن چه خواهی کرد؟" مسعود قبل از اینکه جوابی ارائه کنـد، خنـده‌ای نمـود. در همـین حال، سهیل همکار عبدالستار، دامن خود را بلند کرد و دکمه‌ای را در کمربند حـاوی مـواد منفجره‌اش فشار داد. کمربند وی با صدای مهیبی انفجار کرد و برای اولین بار، نام مـسعود با آنچه که مسما گردیده بود، سازگاری و مطابقت خود را از دسـت داد. وی در روی زمـین غرق در خون غلطیده بود. معاون مـسعود "هاشـم" و متـرجم او "عاصـم" فـوراً کـشته و متباقی مجروح گردیدند. {البته واضح است که اولاً آمرصاحب معاونی به نام هاشم نداشت و دوم این که در زمان آن حادثه شخصی به نام هاشم در آن اتاق حاضر نبـود} امـا جـسد انتحاری سهیل از هم متلاشی شده و پاهایش به دور کمرش پیچید. عبدالستار کـه دریـن حادثه آسیبی ندیده بود، از پنجرهٔ اتاق، خود را بیرون پرتاب کرد؛ ولی دو تـن از محـافظین شخصی مسعود، به سراغش رسیده و او را کشتند.

تا دوازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، ملکه زن عبدالستار از هـیچ چیـزی در زمینـه خبـر نداشـت. در همان روز، زنی از همسایه‌های پاکستانی ملکه به خانهٔ وی آمد و با عربی شکـسته‌ای کـه ملکه فقط دو کلمهٔ آنرا فهمید، گفت: "زوجـک شـهید"؛ یعنـی شـوهرت شـهید اسـت. بـا شنیدن این سخن، ملکه فوراً به مهمانخانهٔ مردان (طالبان و افراد القاعده) رفتـه و جویـای احوال شوهرش شـد. عبـدالوهاب یـک شـهروند تونـسی کـه مـسؤولیت سـازمان‌دهـی و

سررشته‌داری امور مهمانخانه را داشت، آمد و از ملکه خواست تا به خانهٔ مسکونی‌اش برگردد. سپس همان عبدالوهاب به منزل وی آمد و با تردد و دو دلی به ملکه گفت: "شوهر تو مثل یک قهرمان مرد. خوشا به حالت، شوهرت مسعود را کشت و خودش به جنت خواهد رفت ان شاء الله." بعداز آن هم مسؤولین القاعده به منزل ملکه آمده و برایش تبریکات خود را عرضه می‌نمودند، در پی انفجارات نیویارک، فضای منطقه مانند روزهای عید شده بود. همه‌گی به اخبار و تازه‌ترین گزارش‌ها گوش می‌دادند؛ اما در آیینهٔ افکار ملکه، تصویر همسرش نمایان بود؛ همسری که به راستی دوستش داشت.

پس از حضور آن همه مراجعین به خانهٔ ملکه که همه از افراد القاعده بودند، یکی از آنها نوار یا کستی را برای او داد که بعداز شنیدن در "تیپ ریکاردر" ملکه آواز شوهرش عبدالستار را شناخت که برای زنش چنین وصیت کرده بود: "هنگامی که صدایم را از طریق این نوار بشنوی، شاید من به جهان دیگر، رفته باشم." این وصیتی بود که ملکه پس از مرگ همسرش، شاید صدها بار شنید.

روز سیزدهم نوامبر ۲۰۰۱، اسامه بن لادن انتقال مردان جنگی خود و خانواده‌های آنان را به سوی "توره بوره" طی یک سفر دشوار و خطرناک، آغاز کرد. رزمجویان ائتلاف شمال، موتر حامل ملکه و زنان همراهش را در مسیر راه متوقف نموده و آنان را به شهر جلال آباد انتقال دادند. ملکه در شهر مذکور ادعا کرد که عرب نبوده و از بوسنی می‌باشد، چنانچه وی با زن‌های افراد دیگر القاعده در یکی از خانه‌های جلال‌آباد، بازداشت شدند؛ اما یکی از تاجران محلی منطقه، برای مساعد ساختن زمینهٔ فرار آنها، کمک کرد.

ملکه می‌گوید که در خلال مدت اقامتش در افغانستان، هیچگاهی بن لادن را ندیده است و گمان می‌کند که او مسؤول راه اندازی انفجارات (یازدهم سپتامبر) در امریکا نمی‌باشد؛ زیرا از دیدگاه ملکه، در پشت عملیات خشونت‌بار نیویارک و واشنگتن، نشان انگشت‌های فلسطینیان، لبنانی‌ها و یا عراقی‌ها، به چشم می‌خورد.

## محمد ناصر بخشی، کارمند وزارت خارجه:

فکر می‌کنم ۹ روز قبل از حادثه بود که تعدادی خبرنگار خارجی از پنجشیر به خواجه بهاالدین آمدند. دو عرب تروریست از جملهٔ این خبرنگاران بودند. در مهمانخانهٔ وزارت خارجه اتاقی برای شان اختصاص داده شد.

پس از چند روز انتظار، صبح روز هژدهم سنبله، محمد عاصم سهیل، زمینهٔ ملاقات آنان را با آمرصاحب مساعد ساخت و قرار بود ساعت ۱۰ صبح همان روز با آمرصاحب ملاقات کنند. به همین منظور هم رفتند به "باغ"؛ ولی چند دقیقه بعد دوباره برگشتند و معلوم شد که آمرصاحب به آنان وعده داده که در ساختمان جوار مهمانخانهٔ وزارت خارجه خواهد آمد و آنان را خواهد دید.

حالت عادی نداشتند، هرچند از لحاظ ظاهری و طرز لباس پوشیدن، کاملاً به شکل خبرنگار آماده به کار معلوم می‌شدند، رنگ صورت شان نشان دهندهٔ نوعی اضطراب بود و من شخصاً فکر کردم؛ چون برای اولین بار است که آمرصاحب را می‌بینند، دست پاچه شده اند.

ساعت نزدیک ۱۲ بود که آمرصاحب به دفتر امنیت آمد و عرب‌ها به آنجا رفتند.

من روی صفهٔ مهمانخانه وزارت خارجه ایستاده بودم، که صدای انفجار شدیدی را شنیدم و دیدم که از ساختمان دفتر امنیت دود غلیظی بلند شد. به عجله خود را به آنجا رساندم، دیدم آمرصاحب را که شدیداً زخمی بود به موترش انتقال دادند و موتر سریعاً آنجا را ترک گفت.

هنوز آنجا جمع بودیم که دیدم یکی از آن دو عرب (دحمان) در گوشه‌ای از حویلی در عقب درخت‌ها می‌دوید. تا آن‌زمان فکر این را نکرده بودیم که انفجار توسط عرب‌ها اجرا شده است.

دحمان را بردند به یکی از اتاق‌ها، پس از چند لحظه گفتند دحمان فرار کرده است. داخل اتاق شدیم، دیدیم که او از راه کلکینی که رو به قبرستان عقب مهمانخانه بود، فرار کرده و در میان قبرها می‌دود. محافظین دنبالش کردند. در نزدیکی دریا (دریایی که از کنار

قبرستان می‌گذرد) یکی از محافظین توانست متوقفش سازد، درگیری بین او و محافظ آغاز شد و در این جریان بود که پس از فیر چند مرمی از طرف محافظ، عرب را دیدیم که روی زمین افتاده و مرده است.

## محمد اسلم خانه سامان آمرصاحب:

صبح روز هژدهم سنبله بود. ما در "باغ" بودیم. آمر صاحب به من هدایت داد تا لباس‌هایش را آماده سازم. فکر می‌کنم هشت و نیم صبح بود، در سر سفرهٔ چای صبح، سید نورالله عماد از آمرصاحب پرسید، کمر دردی شما چطور است؟ آمرصاحب از سالیان دراز، مشکلی در ناحیهٔ کمر داشت، که گاه ناگاه بر وی مستولی می‌شد، به گونه‌ای که حتا نشستن و خوابیدن برایش مشکل می‌گردید. آمرصاحب پاسخ داد، این درد تا زنده هستم با من خواهد بود.

آمرصاحب برنامه داشت برود از خطوط جبهه دیدن کند؛ ولی حوالی ساعت ۱۰ عاصم سهیل آمد و در مورد ملاقات، با دو خبرنگار عرب با آمرصاحب صحبت کرد.

آمرصاحب در پاسخ عاصم گفت که ساعت دوازده آنها را خواهد دید.

بالاخره از باغ حرکت کردیم و رفتیم به دفتر امنیت در خواجه بهاالدین. وقتی از موتر پایین شدیم، آمرصاحب به من گفت که دوباره برگردم به باغ و متوجه اتاق شان - که به گفته ایشان درش باز بود- باشم. اصرار کردم که اتاق را قفل نموده ام و می‌خواهم با شما به سوی جبهه بروم، آمر صاحب با لحن جدی گفت: "من ازینجا جای دیگری نمی‌روم، تو برگرد به باغ."

وقتی آمرصاحب داخل اتاق شد،از جمشید پرسیدم، چکنم، بروم یا نه؟ گفت که نه! همینجا باش، هر وقت که آمرصاحب مصاحبه را تمام کرد، یکجا می‌رویم به طرف خط جبهه. رفتم به زیر زمینی دفتر امنیت و با عده‌ای دیگر از جمله محمد عالم مصروف خوردن خربوزه شدیم. فکر می‌کنم ۱۵ دقیقه گذشته بود که صدای انفجار را شنیدم. وقتی بالا آمدم، آمرصاحب را دیدم که هنوز در چوکی‌اش نشسته و شنیدم که می‌گفت: "زخمی شده‌ام، بلندم کنید."

نجیب‌الله و عالم، آمرصاحب را انتقال دادند به موتر، موتر حرکت کرد. من و جمشید در عقب موتر دیگری که مسعود خلیلی را انتقال می‌داد خود را تا میدان هلیکوپتر رساندیم و با هلیکوپتری که آنجا بود همراه با آمرصاحب و دیگران رفتیم به فرخار.

در نزدیکی بیمارستان، هلیکوپتر به زمین نشست. آمرصاحب را به اتاق عاجل انتقال دادند. داکتران مصروف تطبیق سیروم شدند و به من گفتند که بوت‌های آمرصاحب را از پاهایش بیرون آورم. آنان خود پیراهنش را بیرون کرده بودند.

پس از چند دقیقه، داکتران دست از کار کشیدند و روشن شد که آمرصاحب دیگر زنده نیست.

**مهندس صاحب نظر مرادی،که در آن‌زمان مدیر مسؤول مجلهٔ علمی، پژوهشی آمو بود:**

چند روز قبل از حادثه، بنابر دعوتی که از فرهنگیان جبههٔ مقاومت، به وسیلهٔ آمر صاحب، شده بود، به خواجه بهاالدین رفتم. یک روز ، همراه با محمد اکرم کارگر[1]، صحبت‌هایی داشتیم با آمرصاحب شهید. تقریباً برای چهار ساعت، که طی آن آمرصاحب در مورد برنامه‌هایی پیرامون چگونه‌گی امکان رشد و توسعه در ساحات مختلف اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، تعلیم و تربیه و صحت عامه توضیحات مفصل دادند.

هژدهم سنبله، که متأسفانه آن حادثهٔ ناگوار در آنروز اتفاق افتاد، با آقای کارگر در نماینده‌گی وزارت خارجه مصروف بحث با عده‌ای از فرهنگیان و تهیهٔ گزارشاتی، برای نشریات افغانی که در دوشنبه چاپ می‌شدند، بودیم؛ البته ما می‌خواستیم یکی از سفرنامه‌های آقای داوود نعیمی را مرور و از آن نوشته‌هایی ترتیب نماییم.

حوالی ساعت ۱۲ و نیم ظهر بود که صدای انفجار شدیدی را شنیدیم. در نخستین لحظات همه سرگیچه شده بودیم. بالاخره همه از اتاق‌ها بیرون شدیم و دیدیم، از اتاقی که آمرصاحب شهید آنجا مصروف مصاحبه با دو تن عرب به ظاهر خبرنگار بود، شعله‌های آتش و دود بلند است.

به زودی محل حادثه از آدم‌های مختلفی انباشته شد، مردم دسته- دسته به محل می‌آمدند.

فقط دیدم که محافظین آمرصاحب، ایشان را به موتر انتقال دادند و حرکت کردند جانب میدان هلیکوپتر.

به زودی با آقای کارگر به این نتیجه رسیدیم که این اتفاق به دست دو عرب خبرنگار وقوع یافته و در تلاش شدیم ببینیم کجا هستند. پس از جستجو دریافتیم که یکی از آنها از بین رفته و جسدش کاملاً متلاشی شده و دومی- که بعدها دانستیم شخص سوال کننده

---

[1] محمد اکرم کارگر که در سال های مقاومت در زمینه های سیاسی و فرهنگی فعال بود.کارگر همچنان یکی از جمله بیست و یک تنی بوده که سال ها قبل از آن، حزب دیموکراتیک خلق افغانستان را اساس گذاشته بودند.

بوده و در نزدیکی آمرصاحب موقعیت داشته- از لحاظ فزیکی کاملاً سالم؛ ولی حواسش جمع نبود و طبیعتاً که این حالت ناشی از انفجار بود. ما وی را به یکی از اتاق‌های نماینده‌گی وزارت خارجه انتقال دادیم و زیر نظر گرفتیم. وی می‌گفت: "چون زخمی هستم باید به بیمارستان انتقال داده شوم." در حالی که هیچگونه زخمی نداشت، فقط موهایش کمی سوخته بود. ما برایش گفتیم: "تو نمی‌توانی به تنهایی به بیمارستان بروی. منتظر باش تا مسؤولان فارغ‌تر شوند، آنها ترا به بیمارستان انتقال خواهند داد."

در همین جریان دو سه بار از اتاق بیرون برآمد و ما دوباره به اتاق بردیمش. یک مرد جوان که لباس افغانی به تن داشت یکی دو بار آمد و اصرار کرد که تروریست عرب (دحمان) را به شفاخانه ببرد. ما به وی نیز اجازه ندادیم و دلیل ما هم این بود که این کار باید به وسیلهٔ مسؤولان صورت گیرد. جوان رفت و نتوانستیم وی را دوباره ببینیم.

در تلاش بودیم تا یکی از مسؤولان امنیتی را پیدا کنیم تا این عرب را زیر نظر بگیرد. آقای کارگر رفت تا به جستجو بپردازد. من دروازهٔ اتاق را باز کردم تا عرب مذکور را زیر نظر بگیرم؛ ولی دیدم که اصلاً در اتاق نیست. نظرم به پنجرهٔ کوچکی که در ارتفاع دو متری دیوار قرار داشت افتاد، پنجره‌ای که یک آدم به مشکل می‌توانست از آن عبور کند. جالی آن از جا کنده شده بود و دیدیم که عرب در میان قبرهای قبرستانی که در عقب نماینده‌گی وزارت خارجه موقعیت داشت با شتاب می‌دود و قصد فرار دارد. چند تن از محافظین مربوط قاضی کبیر به دنبال وی افتادند.

عرب تروریست از ارتفاع ۱۸ یا ۲۰ متری، بدون توجه به خطر احتمالی آن، خود را پرتاب کرد و یک تن از محافظین نیز به دنبال وی خیز برداشت و هر دو دست و گریبان شدند. محافظ از بیم اینکه مبادا اسلحه‌اش به دست عرب بیافتد و کسان دیگری زخمی یا کشته شوند، مجبور شد به عرب تیر اندازی نماید، که در نتیجه تروریست مذکور کشته شد.

## نجیب‌الله، راننده آمر صاحب:

شب قبل از روز حادثه، آمر صاحب تا ساعت ده یا یازده شب با فرماندهان جلسه داشت. ساعت نزدیک به دوازده بود که ناصر (خواهرزاده و یکی از دستیاران آمرصاحب) آمد و گفت که مسعود خلیلی به منظور خواب به مهمانخانه می‌رود و من باید او را تا آنجا می‌رساندم.

ساعت یک شب شد و بالاخره دو و دونیم؛ ولی مسعود خلیلی از اتاق آمرصاحب بیرون نیامد. رفتم از نزدیک ببینم، چه خبر است. از گوشهٔ کلکین به داخل اتاق نظر کردم و دیدم که آمرصاحب با مسعود خلیلی حرف می‌زند. دوباره بر گشتم به موتر و هنوز چند دقیقه سپری نشده بود که دیدم آمرصاحب و مسعود خلیلی از اتاق بیرون شدند. آمرصاحب به من گفت که مسعود خلیلی را به مهمانخانه برسانم و توجه کنم که وسایل استراحتش همه مرتب باشد.

در مسیر راه، مسعود خلیلی گفت: "آمرصاحب امشب حالت دیگری داشت، نمی‌دانم چه گپ بود."

خلاصه بعداز آنکه مطمئن شدم که مسعود خلیلی دیگر مشکلی ندارد، بر گشتم به باغ. فردا، زمان حرکت، وقتی آمرصاحب آمد و سوار موتر شد، من به فکر این که؛ چون شب قبل به فرماندهان گفته بود باید همه در دشت قلعه جمع شوند، می‌خواستم به جانب دشت قلعه بروم. آمرصاحب گفت: "این طرف دور بزن." باز هم فکر کردم که شاید به میدان هلیکوپتر برود که باز گفت: "به طرف مهمانخانه وزارت خارجه دور بخور."

وقتی آمرصاحب از موتر پیاده شد، رفت به اتاق مسعود خلیلی. من چوکی مخصوص آمرصاحب را (از آنجا که آمرصاحب تکلیفی در ناحیهٔ کمر داشت، بیشتر اوقات در موقع نشستن از چوکی مخصوص طبی استفاده می‌نمود) برایش بردم. آمرصاحب گفت که این را ببر به سالون. من هم آنرا بردم به سالون و روی چوکی گذاشتم.

رفتم به طبقه زیر زمینی ساختمان، که عاصم آمد و گفت که مهمانان آمده اند و همه با هم رفتند به داخل اتاق و شاید هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای انفجاری را شنیدم.

دویدم به جانب اتاق، که فهیم دشتی از اتاق بیرون آمد. در همین لحظه من به اتاق داخل شدم و دیدم آمرصاحب در چوکی خود نشسته، صدا زد ، بلندم کنید که زخمی شده ام.

بلندش کردیم و انتقالش دادیم به موتر. از آنجا به جانب میدان هلیکوپتر رفتیم. انجینیر عارف می‌گفت که آمرصاحب به بیمارستان برده شود؛ ولی از آنجا که من فهمیده بودم، دیگر نیازی به داکتر و شفاخانه نیست؛ چون آمرصاحب از دنیا رفته بود، دور زدم به جانب میدان هلیکوپتر.

هلیکوپتری آنجا آماده بود که آمرصاحب و دیگر زخمی‌ها را به آن انتقال دادند و هلیکوپتر هم بدون ضیاع وقت پرواز کرد.

بر گشتیم به محل حادثه که راننده انجینیر عارف آمد و گفت که یکی از عرب‌ها را گرفتیم.

در همین لحظه کسی به پشت شانه‌ام زد و گفت که بیا ببین، یکی دیگر از آنها می‌سوزد. داخل اتاق شدم و دیدم که عاصم شهید بود. او را هم از اتاق بیرون کردیم. بعداً فهمیدم که عرب دومی هم کشته شده است.

## جمشید، دستیار خاص آمرصاحب:

حوالی ساعت ۳ بعداز ظهر هفدهم سنبله بود که با آمرصاحب آقای مسعود خلیلی و جمعی از محافظین آمرصاحب (بچه‌های کماندو) از تاجیکستان به خواجه بهاالدین رسیدیم.

تازه به محل فرماندهی آمرصاحب رسیده بودیم که عاصم سهیل آمد و گفت که دو خبرنگار عرب از چند روزی در خواجه بهاالدین به سر می‌برند و می‌خواهند با شما مصاحبه کنند. آمرصاحب در پاسخ گفت: "درست است، در یک فرصت مناسب." پس از مدت کوتاهی از خواجه بهاالدین روانهٔ درقد (ولسوالی درقد در کنار دریای آمو از مربوطات ولایت تخار است) شدیم. آمر صاحب در آنجا فلمبرداری می‌کرد و همچنان صحبت‌ها و قصه‌هایی با مسعود خلیلی داشت.

نزدیک شام، دوباره بر گشتیم به خواجه بهاالدین. نماز شام را در آنجا به جا آوردیم. بعداز نماز شام بار دیگر عاصم آمد و گفت که خبرنگاران عرب برای مصاحبه بسیار عجله دارند.

چون دشمن (طالبان) برنامهٔ حملهٔ وسیعی را در جبههٔ شمال کابل داشت، آمرصاحب باز هم وعده به یک فرصت بعدی داد. پس از آن مراجعین را که هر کدام کارهای مختلفی داشتند پذیرفت. بعداً، آمرصاحب نشستی با فرماندهان جبههٔ تخار داشت. دو روز قبل از آن زمانی که حمله‌های از جانب جبههٔ متحد بر طالبان صورت گرفته بود، این فرماندهان نتوانسته بودند وظایف محولهٔ خویش را به صورت درست به انجام رسانند و از اینجا بود که حمله‌ها، نتیجهٔ پیشبینی شده را نداشت. از این جهت آمرصاحب خشمگین بود و ضمن انتقاد شدید از فرماندهان حرف‌هایی هم به شکل وصیت و نصیحت داشت.

برای من جالب بود؛ چون آمرصاحب برای اولین بار -لااقل تا آنجا که من در کنار ایشان بودم- با فرماندهان چنین صحبت می‌کرد. به فرماندهان می‌گفت که ملتی چشم انتظار شماست و این ملت همهٔ رنج‌ها را متحمل شده، همهٔ هست و بود مادی و معنوی خود را از دست داده، گرسنه‌گی، برهنه‌گی، سرما، گرما و هزاران مشکل دیگر را بر دوش کشیده است و حالا شما نباید سهل انگاری کنید. شما باید متوجه مسؤولیت تاریخی تان باشید. شکستاندن تجاوز باز هم به نام شما رقم خورده، در کسب این افتخار نباید کوتاهی کنید.

آنچنان که از چهره‌های فرماندهان خوانده می‌شد، سخنان آمرصاحب بر آنها خیلی تاثیر گذاشته بود. بالاخره آمرصاحب برنامهٔ جنگی را که در راه بود به آنان توضیح داد.

بعداز این همه، در اتاق صرف چند نفر معدود باقی ماند: آمرصاحب، مسعود خلیلی، سید نورالله عماد و من. حرف‌ها هم بیشتر به خوش صحبتی، شوخی و مسایل غیر سیاسی گرایید. به گونهٔ مثال، مسعود خلیلی خوشی خود را از حضور دوباره در افغانستان ابراز می‌داشت و کیفیت غذا را می‌ستود، آقای خلیلی در صحبت تیلیفونی که با داکتر عبدالله داشت از بودن در افغانستان ابراز خرسندی می‌کرد و همچنان از کیفیت نمازی که با آمرصاحب یکجا خوانده بود.

عاصم یکبار دیگر آمد و گفت که خبرنگاران می‌گویند اگر مصاحبه ممکن نیست لااقل یک قطعه عکس با آنها بگیرید و در غیر آن؛ چون وقت شان بسیار کم است، می‌خواهند آنها را دوباره با هلیکوپتر انتقال دهند به پنجشیر، تا برگردند به کابل و از آنجا به اروپا؛ ولی باز هم آمرصاحب نظر مشخصی در این مورد نداد.

آمرصاحب؛ صحبت‌هایی پیرامون وضعیت در کشور و در ضمن تشریح و توضیح حالات و همچنان مشورت‌هایی با مسعود خلیلی داشت. زمانی که سخن به شعر رسید، آمرصاحب به من گفت که دیوان حافظ را بیاورم. یک دیوان حافظ را کسی برایش تحفه آورده بود. کتابی بود بسیار زیبا و نفیس و وقتی مسعود خلیلی آنرا دید، به تحسین و تعریف آن پرداخت.

بیشتر شعرهایی که از نیمهٔ شب تا نزدیک‌های صبح خوانده و شنیده شد، از همین دیوان غزلیات حافظ انتخاب می‌شدند.

حوالی ساعت سه بود که آمرصاحب به رختخواب رفت. فقط چند دقیقه بعداز آن، تیلیفون زنگ زد. بسم‌الله‌خان بود که از شمال کابل حرف می‌زد و پیام می‌داد که طالبان حمله‌های شدیدی را در همه استقامت‌های خطوط جبهه در شمال کابل آغاز کرده اند.

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که بسم‌الله‌خان دوباره تیلیفون کرد و گفت که خط جبهه در یکی دو استقامت شکسته شده و طالبان پیشروی‌هایی کرده اند. بسم‌الله‌خان می‌خواست که اگر آمرصاحب بتواند خود به شمالی برود؛ چون در مواقع بسیار بحرانی، تنها این حضور

آمرصاحب در عقب جبهه بود که مجاهدین را روحیه می‌داد و از شکست جلوگیری می‌نمود.

رفتم به اتاق آمرصاحب، خواب بود، از محمد عالم که در عقب درب اتاق ایستاده بود پرسیدم، آمرصاحب تازه خوابیده است یا قبلاً؟ عالم گفت: "تقریبا نیم ساعت می‌شود." با آنهم از آنجا که وضعیت جنگی خوب نبود، آمرصاحب را بیدار کردم. آمرصاحب ضمن اینکه به من گفت تیلیفونش را بیاورم، رفت وضو گرفت و دو رکعت نماز به جا آورد و پس از آن با بسم‌الله‌خان تیلیفونی صحبت کرد. حدود نیم ساعت دیگر گذشت که اذان نماز صبح گفته شد. بعداز نماز صبح تازه‌ترین اطلاعات از شکست طالبان در جبههٔ شمال کابل خبر می‌داد.

با سر زدن آفتاب، آمر صاحب دوباره قصد خواب نمود و هدایت داد تا مهمات جنگی را با هلیکوپتر به شمالی بفرستند و هم یک هلیکوپتر را آماده نگهدارند، تا خودش نیز به جانب شمالی حرکت کند.

یکی دو ساعت بعد (ساعت هشت صبح) آمرصاحب را دوباره از خواب بیدار نمودم و آخرین اطلاعات را برایش دادم. طبق معمول بعداز برخاستن از بستر خواب، وضو گرفت و نمازی به جا آورد. از آن پس، چای صبح را صرف نمود. پرسیدم که آیا هلیکوپتر را آماده‌گی برای پرواز بدهم یا خیر؟ گفت: "نه! فعلاً منتظر باشد." بعداً به یکباره‌گی برنامه‌اش تغییر خورد. بوت‌های عسکری را که همیشه در موقع جنگ به پا می‌کرد، پوشید. لباس نظامی را که در جنگ‌ها می‌پوشید به تن کرد و تصمیم به رفتن به جبههٔ جنگ گرفت.

عاصم بار دیگر آمد و مشکل خبرنگاران عرب را مطرح کرد. با آنهم ما سوار موتر شدیم و حرکت کردیم. در نزدیکی مهمانخانهٔ وزارت خارجه، آمر صاحب به راننده گفت که دور بزند. به جانب مهمانخانه رفتیم؛ به ساختمانی که در کنار این مهمانخانه بود و آقای انجینیر عارف از آن استفاده می‌کرد. آمرصاحب به من گفت که عاصم را پیدا کنم و برایش بگویم که خبرنگاران را بیاورد.

مسعود خلیلی نیز به سبب نبود جا در یکی از اتاق‌های ساختمانی که مربوط به انجینیر عارف می‌شد، جاگزین شده بود.

آمرصاحب رفت به اتاق مسعود خلیلی، عرب‌ها آمدند و من به آمرصاحب اطلاع دادم.

فراموش کردم بگویم که در جریان صحبت با بسم‌الله‌خان، وی به من گفت که چند نفر عرب در جنگ اسیر شده اند. پس از نماز صبح چندین بار تلاش کردیم که دوباره با بسم‌الله‌خان تماس بگیریم؛ ولی موفق نشدیم. آمرصاحب می‌خواست اسم این عرب‌ها را بداند و تعداد دقیق شانرا، به همین دلیل به انجینیر عارف نیز وظیفه داده بود که درین زمینه اطلاعاتی پیدا کند؛ چون می‌خواست موضوع شرکت عرب‌ها در جنگ علیه مردم افغانستان را به دو خبرنگار عرب بگوید.

به هر ترتیب از اتاق مسعود خلیلی بیرون شدیم، در دهلیز انجینیر عارف به آمرصاحب گفت که خبرنگاران عرب افراد مطلوبی نیستند، بهتر است از مصاحبه با آنان صرف نظر شود؛ ولی به هر صورت آمرصاحب حاضر به مصاحبه با عرب‌ها شد.

در داخل اتاق هشت نفر بودیم: آمرصاحب، مسعود خلیلی، انجینیر عارف، عاصم سهیل، فهیم دشتی، دو خبرنگار عرب و من (جمشید).

فهیم دشتی فلمبرداری می‌کرد. بعداً من و او یکجا پرده‌های اتاق را پس زدیم تا نور بیشتری به اتاق بتابد.

یکی از عرب‌ها، کاغذی را به آمرصاحب داد که گویا معرفی‌نامهٔ آنها از جانب دفتر مربوط شان بود که به قول آنها مرکز آن در لندن موقعیت داشته و ظاهراً یک انجمن اسلامی بود. آمرصاحب کاغذ را خواند و روی میزی که کنار دستش بود، گذاشت.

بعداً آمرصاحب از آنها خواست تا سوالات شان را قبل از آغاز مصاحبه، یکبار بخوانند.

تروریستی که در ظاهر گزارشگر بود از آمرصاحب خواست تا مصاحبه را مستقیماً به زبان فرانسوی انجام دهند؛ ولی آمرصاحب گفت که بهتر است مصاحبه به زبان انگلیسی باشد و از آقای مسعود خلیلی خواست تا ترجمه نماید.

بیشتر از ده سوال داشتند؛ ولی متأسفانه متن سوالات را به یاد ندارم. آمرصاحب مُصِر بودند از کسانی که از ساحات طالبان می‌آمدند، در مورد شرایط آن ساحات پرسش‌هایی بکنند. آنروز هم قبل از آغاز مصاحبه، از آنها سوالاتی در مورد شرایط و اوضاع در مناطق زیر

کنترول طالبان داشت. یکی از آنها ضمن بدگویی از طالبان گفت که در آنجا بـه مـا اجـازه ندادند تا با مسؤولان طالبان مصاحبه کنیم؛ چون آنها عقیده دارند که تصویر حـرام اسـت؛ ولی ما با ملاعمر موفق به انجام مصاحبه شدیم.

آمرصاحب خندید و گفت: "عجیب؟ برای دیگران حرام و به ملا عمر حلال."

عرب دومی به آماده سـاختن کمـرهٔ فلمبـرداری خـود اقـدام نمـود. مـن در عقـب چـوکی آمرصاحب بودم؛ چون تیلیفون را آنجا گذاشته بودم و تلاش داشتم با شمالی تماس برقـرار شود. بالاخره دو یا سه دقیقه قبل از حادثه، قوماندان حـاجی شـیر علـم[1] تیلیفـون خـود را جواب گفت. آمرصاحب از وی در مورد عرب‌ها پرسید و وی پاسخ داد که عرب‌ها اسیر نـه؛ بلکه کشته شده اند.

وقتی دیدم مصاحبه شروع می‌شود، تیلیفون را خاموش کردم و خودم از اتاق بیـرون شـدم؛ چون نمی‌خواستم مزاحمت ایجاد شود؛ البته کمتر از یک دقیقه قبل از انفجار.

در بیرون اتاق بودم که صدای یک انفجار مهیب را شنیدم. بچه‌های کماندو گفتند که شاید طیاره بم انداخته باشد؛ ولی وقتی به اتاق آمرصاحب متوجه شدیم، دیدیم که دود و آتش از اتاق بیرون می‌زند. صدای مسعود خلیلی را می‌شنیدیم که الله – الله می‌گفـت و آواز فهـیم دشتی که از شدت درد فریاد می‌کشید.

آمرصاحب را یکی از بچه‌های کماندو و نجیب‌الله رانندهٔ آمرصاحب، از اتاق بیرون کردنـد و به موتر گذاشتند. من با موتر دیگری مسعود خلیلـی را بـه میـدان هلیکـوپتر انتقـال دادم. مسافرینی را که در هلیکوپتر بودند پایین کردیم و با هلیکوپتر به طرف تاجیکستان رفتـیم. همه خود را تسلی خاطر می‌دادیم.

اولین خبر را از آنجا من به داخل افغانـستان مخـابره نمـودم و همـه را اطمینـان دادم کـه الحمدالله صحت آمر صاحب خوب است و قابل تشویش نیست.

---

[1] حاجی شیر علم از فرماندهان اتحاد اسلامی به رهبری عبدالرب رسول سـیاف کـه در سـال هـای مقاومـت در جبهـات شمال کابل، فرماندهی گروهی از افراد مسلح اهل پغمان را بر عهده داشت.

فکر می‌کنم پس از آن انجینیر عارف، کسان دیگری؛ چون فهیم‌خان، قوماندان گدا محمد، صالح محمد ریگستانی، ودودخان، امرالله صالح و دیگران را خبر داده بود.

وقتی از اتاق مخابره برگشتم، دیدم وضعیت کسانی که آنجا بودند، طور دیگر است. داخل اتاق شدم و دیدم که آمرصاحب شهید شده. من دفعتاً از هوش رفتم و تقریباً بعداز سه ساعت به هوش آمدم و دیدم کسانی را که در بالا نام گرفتم، جمع شده اند.

حالا هر زمانی که در مورد آن حادثه فکر می‌کنم، آرزو می‌برم کاش یک دقیقهٔ دیگر هم در اتاق مانده بودم تا همچنان که در این دنیا با آمرصاحب یکجا بودم در آن دنیا نیز یکجا می‌بودیم.

* * *

پس از شهادت آمر صاحب تا به خاکسپردن پیکر ایشان، اتفاقات دیگری افتاد که سنگ‌بنای تحولات ماه‌ها و سال‌های بعداز آن شد. جریان این اتفاقات را از شاهدان عینی شنیده‌ام؛ شاهدانی که شخصاً در صداقت شان تردیدی ندارم.

وقتی خبر انفجار در اتاقی که آمرصاحب در آن حضور داشت، به جبهات مختلف پخش می‌شود و به گوش مسؤولان مقاومت در تاجیکستان می‌رسد، چند تن معدود به شهرک فرخار تاجیکستان می‌شتابند. محمد فهیم قسیم -که بعدها برای دو دور معاون رییس جمهور کرزی بوده- قوماندان گدا محمد خالد، انجینیر عارف سروری، صالح محمد ریگستانی، جنرال عبدالودود ، امرالله صالح و داکتر عصمت[1]. از این میان گروهی که از دوشنبه حرکت کرده بودند (عبدالودود، ریگستانی، امرالله و داکتر عصمت) زودتر به محل می‌رسند. هنوز همه از شهادت آمرصاحب بی‌خبر بودند. نخستین خبر در مورد شهادت آمرصاحب از سوی "احتم‌شاه" مسؤول ریاست امنیت ملی تاجیکستان در شهرک فرخار، به آنان داده می‌شود. خبر کوتاه و تکاندهنده بود: "آمر صاحب، بنده گی کرد".[2] این خبر روحیه همه را در هم می‌شکند. از این میان تنها ریگستانی، به اصطلاح خود را از دست

---

[1] داکتر عصمت از اقارب آمر صاحب که در آن سال ها مسؤول دفتر صحی مقاومت در تاجیکستان بود.

[2] در فرهنگ تاجیکستان از به شهادت رسیدن، اینگونه یاد می کنند.

نمی‌دهد و به هر صورتی هر چهار نفر به شفاخانه می‌روند. پیکر آمرصاحب را در حالی که یک تکه سفید بر روی آن کشیده شده، در یکی از اتاق‌های شفاخانه می‌یابند. زخم‌هایش را یکی- یکی از نظر می‌گذرانند. یک زخم عمیق در زیر چشم راست، یک زخم عمیق دیگر در بالای ابروی چپ و دو زخم کاری، درست بر روی قلب. زخم‌ها و آثار سوخته‌گی را در قسمت‌های دیگر وجود آمرصاحب نیز می‌بینند؛ اما به این باور می‌شوند که علت جان باختن، همان چهار زخم اصلی بوده است.

دیگران هم یکی بعداز دیگری می‌رسند. در میان آنان یکی شهروند ایرانی با نام کوتاه "افخمی" که در واقع مرد رابط میان جبهه مقاومت و مقامات ایرانی بوده، نیز حضور داشته است.

حالا این گروه کوچک باید روی دو تصمیم بزرگ، بحث می‌کردند.

- مراسم به خاکسپاری آمرصاحب، چه زمانی، در کجا و چگونه برگزار شود؟

- چه کسی باید زمام امور جبهه را بر دوش بگیرد؟

احتم شاه و افخمی به عنوان شاهد در این نشست حضور داشتند.

در مورد خاکسپاری آمرصاحب نظریات متفاوتی وجود داشته است. برخی‌ها بر این باور بوده اند که بدون ضیاع وقت و قبل از این که طالبان بتوانند از فرصت استفاده کرده و جبهات مقاومت را یکی پس از دیگری، در هم بشکنند، پیکر آمرصاحب به پنجشیر انتقال یافته و به صورت پنهانی، به خاکسپرده شود؛ ولی تعداد دیگری بر پنهان نگهداشتن خبر شهادت آمرصاحب و به تأخیر انداختن مراسم خاکسپاری تأکید می‌کرده اند. بالاخره نظر دومی پذیرفته می‌شود؛ اما بدون این که مشخص گردد برای چه مدتی باید این خبر پوشیده نگهداشته شود.

در مورد عهده‌دار شدن مسؤولیت‌های آمرصاحب، ریگستانی یک جمله تاریخی می‌گوید: رهبر رفت، سنگرش را باید نگهداریم.

همه به این نظر می‌رسند که قوماندان گدا محمد خالد به دلیل این که کلان‌سال‌ترین فرمانده جبهه و از با تجربه‌ترین آنان است، این مسؤولیت را بر دوش بگیرد؛ اما وی به

دلیل کبر سن و این که نمی‌تواند رابطه مرکز مقاومت با شاخه‌های آن در شمال، شمال‌غرب، مرکز و شرق کشور را به گونه‌ای که لازم است تأمین کند، از قبول این مسؤولیت می‌پرهیزد و پیشنهاد می‌کند که محمد قسیم فهیم این مسؤولیت را بر دوش گیرد. محمد قسیم فهیم که آن‌زمان هنوز لقب مارشال را در کنار نامش نداشت و در میان ما به فهیم‌خان مشهور بود به این فیصله گردن می‌نهد و در حالی که هیچ تضمینی برای ادامه مقاومت در جبهات وجود نداشت، حاضر می‌شود که به خواجه بهاالدین برود. او از دیگران می‌خواهد که حمایت و همکاریش کنند و همه این را وعده را می‌دهند.

همچنان تصمیم گرفته می‌شود که محمد ناصر (خواهرزاده و از دستیاران آمرصاحب) را با فهیم‌خان به خواجه بهاالدین بفرستند. از آنجا که ناصر در سال‌های مقاومت اکثراً در کنار آمرصاحب حضور می‌داشت، تصمیم فرستادن او با فهیم‌خان با این هدف صورت گرفت که وقتی همه ببینند خواهرزاده و دستیار آمرصاحب با فهیم‌خان یکجا است، باور خواهند کرد که آمرصاحب، فهیم‌خان را برای اداره امور فرستاده، تا زمانی که خودش صحت‌یاب شده و برگردد.

در جریان این بحث‌ها، تماس‌های پیهم از داخل و خارج کشور برای دانستن اصل قضیه با کسانی که در شفاخانه در کنار پیکر آمرصاحب بودند، برقرار می‌شود. تعدادی از حاضرین جلسه مجبور می‌شوند در حالی که باید خود را خونسرد نشان بدهند، به پاسخ این تماس‌ها بپردازند. پاسخ‌ها مشابه است: آمرصاحب، جراحات شدید ندارد، زیر تداوی است و انشاالله خوب می‌شود.

برای این که اصل قضیه پوشیده بماند، تصمیم دیگر این است که جمشید- دستیار ویژه آمرصاحب- را برای چند روزی مخفی نگهدارند تا هیچ کسی زمینه رابطه گرفتن با او را نداشته باشد و همچنان این ادعا قوت یابد که آمرصاحب را برای تداوی به یک کشور خارجی فرستاده اند و جمشید را نیز همراهش کرده اند. مخفی نگهداشتن جمشید در واقع به این دلیل بوده که جوان بودن و زیر احساسات قرار داشتن جمشید، دیگران را نگران ساخته بوده است. آنان فکر می‌کرده اند با توجه به وضعیت روانیی که جمشید در آن قرار داشته، با هر کسی که رو به رو شود، نمی‌تواند خبر شهادت آمرصاحب را پوشیده نگهدارد.

شام آن روز فهیم‌خان با تعدادی دیگر به خواجه بهاالدین می‌رود و آنهایی که از دوشنبه آمده بودند، پیکر آمرصاحب را به یک سردخانه در شهر کولاب تاجیکستان انتقال می‌دهند.

اما همه این چاره سنجی‌ها کارگر نمی‌افتد. نخستین بار، خبر شهادت آمرصاحب از رادیو دری مشهد از ایران پخش می‌شود و بعداز آن از رادیوی روسیه. احتم شاه و افخمی کسانی بوده اند که این اطلاعات را در اختیار دولت‌های روسیه و ایران گذاشته بودند که ظاهراً از آن طریق به دست رسانه‌های این کشورها افتاده بوده است.

با این حال هیچ کسی از مسؤولان مقاومت این خبر را تایید نمی‌کند و حداقل برای یک هفته، خبر رسمی شهادت آمرصاحب، تصدیق نمی‌شود.

در روزهای بعد برهان‌الدین ربانی رییس جمهور آن وقت، احمدضیا مسعود، برادر آمرصاحب و داکتر عبدالله عبدالله هم به تاجیکستان می‌آیند؛ اما با وجود این که حمله‌های یازدهم سپتامبر در امریکا اتفاق افتاده، هنوز مسؤولان مقاومت، نمی‌توانند درک کنند که ممکن است تحولات جدیدی در افغانستان، به وجود آید.

چهار روز بعداز شهادت آمرصاحب، نماینده‌گان کشورهای روسیه، ایران، ازبکستان، هندوستان، قزاقستان و تاجیکستان، نشستی را با شماری از مسؤولان مقاومت برگزار می‌کنند. در یک و نیم یا دو سال قبل از شهادت، آمرصاحب توانسته بود به نحوی ائتلافی از کشورهایی را که مقاومت در افغانستان را حمایت می‌کردند، به وجود بیاورد. کشورهایی که در بالا نام بردم در این ائتلاف شامل بودند. هرچند این ائتلاف به گونه رسمی هیچ وقت اعلام موجودیت نکرد؛ اما در عمل حداقل تا برگزاری همان نشست چند روز بعداز شهادت آمرصاحب وجود داشت. در واقع این آخرین نشست آن ائتلاف به شمار می‌رود.

در نشست‌هایی که نماینده‌گان این ائتلاف در سال‌های قبل، در ازبکستان، هند، ایران یا روسیه داشته اند، در واقع گرداننده‌گی اصلی را آمرصاحب بر عهده می‌داشت؛ چون هم به خوبی می‌توانست از عهده توضیح وضعیت در افغانستان بیرون شود، هم موضعگیری کشورهای حامی طالبان را به روشنی وضاحت می‌بخشید و مهمتر از همه، راه حل پیشنهاد

می‌کرد و حمایت اعضای این ائتلاف را جلب می‌نمود[1]؛ اما این نشست آخری بسیار متفاوت از نشست‌های قبلی بوده است. در این نشست که حداقل مارشال فهیم و داکتر عبدالله به عنوان مسؤولان مقاومت شرکت داشته بودند، از یکسو به دلیل این که از جزئیات نشست‌های گذشته و موضعگیری‌های نماینده‌گان کشورهای عضو این نشست اطلاع کافی نداشته اند و هم به دلیل ضربه روانیی که از شهادت آمرصاحب دیده بودند و نگرانیی که در مورد آینده مقاومت داشته اند، بیشتر به نظریات نماینده‌گان کشورهای دیگر گوش می‌دادند.

در این نشست، پیشنهاد روسیه این بوده است که رهبری مقاومت از فکر آزادسازی جنوب هندوکش از دست طالبان، بگذرد و تنها به آزادسازی و حفظ شمال هندوکش، تلاش نماید. پیشنهادی که مورد پذیرش جانب افغانی قرار نمی‌گیرد. فهیم‌خان بر این که موضع مقاومت آزادی افغانستان از دست طالبان، القاعده و حامیان آنهاست، تأکید می‌کند؛ موضعی که ظاهراً به مزاق نماینده روسیه برابر نیست. به این صورت این نشست بدون کدام نتیجه قابل توجه به پایان می‌رسد.

دو روز بعداز این نشست، هیأتی از ایران به رهبری یکی از مقامات ارشد سپاه (سیلمانی) به تاجیکستان می‌آید و از آنجا به ولسوالی درقد ولایت تخار (جزیره سبزی که در میان دو شاخه دریای آمو واقع شده) می‌رود و در آنجا با مسؤولان مقاومت دیدار می‌کند. در این دیدار بر علاوه مارشال فهیم و داکتر عبدالله، برهان‌الدین ربانی، احمدضیا مسعود، محمد عارف سروری، گدا محمد خالد، صالح محمد ریگستانی، عبدالودود و تعداد دیگری شرکت داشتند.

حرف‌هایی که به نماینده‌گی از مقاومت در این نشست گفته شده، بیشتر روی این که چگونه مقاومت را در نبود آمرصاحب ادامه باید داد و چه احتمال‌هایی در مورد آینده مقاومت در برابر طالبان، القاعده و پاکستان وجود می‌تواند داشته باشد، به شمول احتمال شکست مقاومت، تأکید داشته؛ حتا قبل از این نشست، طرح‌هایی در مورد این که چگونه صدها هزار مردمی که ممکن است در اثر حمله‌های طالبان از محلات زنده‌گی شان کوچ

---

[1] در واقع مبتکر ایجاد این ائتلاف آمر صاحب بود و نشست‌های آن هم به پیشنهاد آمرصاحب برگزار می‌شد. ایجاد این ائتلاف سبب شده که کمک‌های لوژستیکی و نظامی بیشتر و منظم‌تری به جبهه مقاومت صورت بگیرد.

کرده و به تاجیکستان پناهنده شوند، بررسی شده بود. براساس این طرح‌ها پیشبینی می‌شد که حداقل هشتصد هزار تن و حد اکثر چند میلیون تن ممکن است از افغانستان فرار کرده و وارد تاجیکستان شوند.

با این حال توضیحاتی که هیأت ایرانی در مورد پیامدهای جهانی حمله القاعده و طالبان بر امریکا، می‌دهد، فکر همه شرکت کننده‌گان افغانی این نشست را متحول می‌سازد. این توضیحات در میان مسؤولان مقاومت، مانند انفجاری، خوشبینی نسبت به آینده را به وجود می‌آورد. بحث همچنان در مورد این که چگونه با امریکا و متحدینش که به زودی وارد قضیه افغانستان می‌شدند، باید معامله صورت گیرد، پایان می‌یابد.

حالا دیگر مسؤولان مقاومت به این فکر می‌افتند که قضیه شهادت آمرصاحب را باید رسماً اعلام کنند. به این منظور و برای ذهنیت‌سازی در میان مردمی که زیر سایه مقاومت زنده‌گی می‌کردند، اولاً اخباری در مورد خرابی وضعیت صحی آمرصاحب پخش می‌شود، بعداً اخبار دیگری پخش می‌شود که گویا آمرصاحب به حالت کوما رفته و بالاخره خبر شهادت ایشان پخش می‌گردد و پیکر آمرصاحب برای خاکسپاری به پنجشیر انتقال می‌یابد.[۱]

در حالی که هنوز خطر حمله‌های طالبان به شدت وجود داشت، ده‌ها هزار تن از ولایت‌های پروان کاپیسا و حتا تخار و بدخشان، به پنجشیر می‌آیند و در کنار ده‌ها هزار پنجشیری، نبود قهرمان شان را سوگواری می‌کنند. قبل از آن در تاریخ افغانستان سابقه نداشت که یک رهبر سیاسی و فرمانده نظامی، به اینگونه در میان سوگواری هزاران تن به خاک سپرده شود.[۲]

در مورد این که پیکر آمرصاحب در چه محلی باید به خاک سپرده شود، نیز نظریات مختلفی وجود داشته؛ اما کاکا تاج‌الدین (خسر آمرصاحب) تپه سریچه را که حالا به نام تپه سالار مشهور شده، پیشنهاد می‌کند که مورد توافق دیگران هم قرار می‌گیرد.

---

[۱] یکشنبه هژدهم سنبله ۱۳۸۰ برابر با نهم سپتامبر ۲۰۰۱ آمر صاحب به شهادت رسید و در یک شنبه بعدی؛ یعنی دقیقا یک هفته بعداز شهادت به خاک سپرده شد.

[۲] در تاریخ محاصر افغانستان اکثر رهبران سیاسی- نظامی کشور در اثر کودتاها، ترورها و قتل‌های آشکار و پنهان، جان‌های شان را از دست داده اند؛ ولی هیچ کدام با مراسم ویژه به خاکسپرده نشده اند.

پس از خاکسپاری آمرصاحب نشست دیگری در دفتر کار آمرصاحب (در تپه سریچه) برگزار می‌شود که هدف از آن گزینش جانشین آمرصاحب بوده است. در این نشست، مارشال فهیم، محمد یونس قانونی، داکتر عبدالله، احمدضیا مسعود، جنرال بسم‌الله‌محمدی، قاضی فضل وهاب، عبدالمحمود دقیق[۱]، عبدالحفیظ منصور و تعداد دیگری حضور می‌یابند.

دو تن نامزد جانشینی آمرصاحب می‌شوند (احمدضیا مسعود و محمد قسیم فهیم) که در نتیجه مارشال فهیم رأی بیشتر می‌آورد.

اولین نشست مارشال فهیم با نماینده‌گان ایالات متحده، آغاز داستان دیگریست. رییس ستاد ارتش امریکا به دوشنبه می‌آید و بدون این که از هواپیمایش فرود آید، مارشال فهیم را نزد خود خواسته و در آنجا گفتگوهایی میان دو طرف انجام می‌شود. بعدها رسانه‌های امریکایی گزارش دادند که در این نشست جانب امریکایی، حدود هفتاد میلیون دالر را برای مصارف مقاومت در اختیار مارشال فهیم قرار می‌دهد؛ اما طرف دیگر این دیدار تفاوت بزرگی را نشان می‌دهد که میان آمرصاحب و جانشینش وجود داشته است[۲]. تا جایی که من به یاد دارم آمرصاحب در پذیرش مهمانان خارجی در هر سطحی که می‌بودند، اولاً محل ملاقات را خود تعیین می‌کرد و دوم این که اکثراً آنان را به قرارگاه‌های اصلی خود در پنجشیر یا ماورای کوکچه می‌خواند و در آنجا با آنان دیدار می‌نمود و به اینگونه به طرف مقابل تفهیم می‌کرد که حرف اصلی را خودش می‌زند.

* * *

---

[۱] قاضی فضل‌الوهاب از قضات برجسته پنجشیر و از دوستان نزدیک آمرصاحب و عبدالمحمود دقیق که از همکاران نزدیک آمرصاحب بود و پس از سرنگونی طالبان، برای نزدیک به چهار سال، دادستان کل کشور بود.

[۲] در اینجا قصد مقایسه مارشال فهیم با آمرصاحب را نداشتم؛ چون باور دارم که هیچ یک از نزدیکان و وابسته‌گان آمرصاحب، به ویژه مارشال فهیم، ذره‌ای از ویژه‌گی‌های شخصیتی آمرصاحب را در خود ندارند. این نکته را هم همینجا یاد کنم که پس از سرنگونی طالبان، نزدیکان مارشال فهیم با تهیه کتاب‌ها و فلم‌هایی خواستند چنین جلوه بدهند که حتا در دوران مقاومت، همه کاره یا گرداننده اصلی مارشال فهیم بوده است؛ تلاشی که به اندازه‌بی مایه بودنش، بیهوده نیز بود.

دحمان و القویر را فردی به نام "یاسر توفیق‌السری" که یک مصری مقیم لندن است، با نامه‌ای به عبدالرب‌رسول سیاف معرفی کرده بود. در نامه‌ای که از سوی یاسر به استاد سیاف نوشته شده بود و نقل آن در شماره سی و دوم مؤرخ سوم عقرب ۱۳۸۰هفته‌نامه پیام مجاهد نیز به نشر رسیده، ضمن معرفی این دوتن، نوشته شده که آنان از افراد مطمئن استند. در این نامه همچنان از استاد سیاف خواسته شده تا آنان را در کارهای شان همکاری کند.

پس از این که برای تداوی به همکاری انجمن خبرنگاران بدون مرز و شماری از دوستان افغان و فرانسوی، به فرانسه سفر کردم، ماموران پولیس بریتانیا (اسکاتلند یارد) مرا از فرانسه به لندن بردند. در آنجا نزدیک به یک هفته مورد بازجویی قرار گرفتم. بازجویی به گونه‌ای بود که یک ایرانی تبار پرسش‌های آنان و پاسخ‌های مرا ترجمه می‌کرد. جریان این پرسش و پاسخ‌ها در نوار ویدیویی ثبت می‌شد و هم به روی کاغذ نوشته می‌گردید. با این که هنوز زیر تأثیر آن حادثه قرار داشتم و حالت صحی‌ام نیز خوب نبود، هر روز برای مدت بیش از ده ساعت با آنان گفتگو می‌کردم. پرسش‌های آنان یادم نیست؛ چون از یک سو شمار شان به صدها می‌رسید و از سوی دیگر سال‌های زیادی از آن وقت می‌گذرد؛ اما خوب به یاد دارم که وقتی در پایان جلسات پرسش و پاسخ، از من خواستند تا اگر چیز بیشتری برای گفتن دارم، بگویم، از قضیه فرستادن همین نامه یاسرتوفیق السری به استادسیاف یادآور شدم.

فکر می‌کنم آنان خود، این مساله را می‌دانستند؛ چون تمامی اسناد و مدارک مربوط به حادثه در نزد شان وجود داشت. وسایل شکسته و ریخته دحمان و القویر، عکس‌های محل حادثه، پس از انفجار و حتا کاپی اسناد و مدارک شناسایی دحمان و القویر را برایم نشان دادند. قبل از دیدن آن عکس‌ها من نیز مانند بسیاری‌های دیگر به این باور بودم که مواد انفجاری در کمره آنان جا به جا شده بود؛ ولی از دیدن آن عکس‌ها به نتیجه دیگری رسیدم. در تصاویری که از کمره فلمبرداری آنان در دوسیه اسکاتلند یارد موجود بود، می‌شد دید که کمره آنان تخریب شده است؛ اما نه در حدی که اگر مواد انفجاری در آن جا به جا بود؛ چون در آن صورت و با توجه به ابعاد انفجار که حتا دیوارهای اتاق را از هم جدا کرده بود، اصلاً باید اثری از آن کمره وجود نمی‌داشت.

تصویر دیگری که جسد متلاشی شده القویر را نشان می‌داد، هر گونه تردید در مورد این که مواد انفجاری در کمربند وی جاسازی شده بوده است را از میان می‌برد.

کسانی که با خبرنگاری آشنا استند و وسایل مورد نیاز این حرفه را می‌شناسند می‌دانند که نوعی کمربند مخصوص برای فلمبرداران وجود دارد که در آن بطری‌های کمره را جاسازی می‌کنند. از تصاویرالقویر معلوم بود که مواد انفجاری در همین کمربند جا به جا شده بوده است. به یاد دارم که قبل از انفجار، آن کمربند را در کمر القویر دیده بودم.

در تصویر پس انفجار همچنان مشخص بود که القویر، از محلی که قبل از انفجار ایستاده بود، نزدیک به دو متر به عقب پرتاب شده، جسدش اول به دیوار خورده و بعداً به کف اتاق غلطیده بود. از تمام بدن وی می‌شد تنها سر و دو پای او را دید و باقی بخش‌های بدنش، کاملاً از بین رفته بود.

تعدادی از شاهدان عینی می‌گفتند که مدتی بعداز حادثه - شاید یک ماه بعد- شماری از ماموران اسکاتلند یارد به خواجه بهاالدین آمده، قبرهای دحمان و القویر را گشوده و تحقیقاتی را در مورد هویت آنان انجام داده اند.

تازه به فرانسه برگشته بودم که خبر شدم، یاسر توفیق‌السری از سوی پولیس بریتانیا بازداشت شده است؛ اما این بازداشت تنها حدود سه ماه دوام کرد و پس از آن وی دوباره آزاد شد. ادعای دحمان و القویر که می‌گفتند، برای یک مرکز اسلامی کار می‌کنند، بی‌جا نبوده؛ چون همین یاسر، مسؤول یک مرکز اسلامی در لندن و ملا امام یکی از بزرگترین مساجد لندن بوده و شاید حالا هم است.

دحمان و القویر در واقع با استفاده از نامه یاسر که عنوانی استاد سیاف نوشته شده بود، توانسته بودند خط جبهه میان طالبان و نیروهای مقاومت را عبور کنند. آنان از راه سروبی و از مسیر تگاب خود را به خط جبهه میان دو طرف در کاپیسا رسانده و از آنجا به گلبهار و بعداً به پنجشیر رسیده بوده اند.

شاهدان عینی می‌گویند که آنان مصاحبه‌ای را با استاد سیاف هم انجام داده بودند. آنان حداقل یکبار تلاش کرده بوده اند در نشستی که در آن برهان‌الدین ربانی، عبدالرب رسول سیاف، آمرصاحب و شماری از فرماندهان مقاومت حضور داشته اند، راه یابند؛ اما نتوانسته

بودند. یک بار دیگر نیز تلاش آنان برای همراهی آمرصاحب در یک سفر به وسیله هلیکوپتر از پنجشیر به خواجه بهاالدین بی‌نتیجه مانده بوده است.

وقتی از لندن دوباره به پاریس برگشتم، پولیس فرانسه هم یک روز از من بازجویی کرد. هرچند قبل از سفر به لندن، بیش از یکماه را در پاریس گذشتانده بودم، پولیس فرانسه هیچ تماسی با من نگرفته بود؛ اما به محض برگشت از لندن، آنان به سراغم آمدند. به گفته آنان ۱۴ تن مظنون به دست داشتن در حادثه ترور آمرصاحب، در بلژیک زیر تعقیب قرار گرفته بودند. بعدها از طریق رسانه‌ها خبر شدم که ۱۲ تن در بلژیک به این اتهام بازداشت شده و حداقل ده تن از آنان به حبس‌های متفاوت تا ده سال محکوم شده اند. ظاهراً جرم آنان زمینه‌سازی سفر دحمان و القویر به افغانستان با استفاده از گذرنامه‌های جعلی و رابطه با سازمان‌های افراطگرا در اروپا بوده است، سازمان‌هایی که دحمان و القویر هم در آن عضویت داشتند.

## چهار نکتهٔ دیگر

۱- بعدها شماری از نزدیکان آمرصاحب از زبان استاد سیاف نقل می‌کردند که وی به آمرصاحب پیام فرستاده بوده تا با این خبرنگاران دیدار نکند. ظاهراً وی نگران این مساله بوده که این دو عرب، افراد قابل اعتمادی نیستند؛ اما هیچ وقت معلوم نشد که اگر استاد سیاف بر آنها شک کرده بود، چرا برای روشن شدن هدف اصلی آنان عملاً کاری نکرد. در آن‌زمان استاد سیاف از قدرت بالایی در جبهه مقاومت برخوردار بود. فرماندهان و مجاهدین پروان، کاپیسا، پنجشیر و شمال کابل، پس از آمرصاحب، بیشترین احترام را در برابر استاد سیاف به جا می‌آوردند. همچنان، او نیروی خاص زیر فرمان خودش را داشت و اگر می‌خواست دحمان و القویر را تعقیب و بازجویی کند، یقیناً با هیچ مانعی بر نمی‌خورد. من چند بار تلاش کردم تا واکنش استاد سیاف را در این رابطه داشته باشم؛ اما وی هیچ وقت این فرصت را برای من نداد.

همچنان از انجنیر عارف سروری نقل شده است (لااقل در یکی از شماره‌های پیام مجاهد و همچنان از زبان جمشید) که وی قبل از داخل شدن آمرصاحب به اتاقی که قرار بود مصاحبه در آن انجام شود، از آمرصاحب خواسته است تا عرب‌ها را برای انجام مصاحبه نپذیرد.

از آنجا که سروری در آن‌زمان ریاست امنیت را بر عهده داشت و تازه این که در مورد آن دو عرب مشکوک هم بوده است، به هیچ روی نمی‌توان پذیرفت که یک درخواست محض از آمرصاحب برای عدم دیدار و گفتکو با آن دو عرب، مسؤولیتش را رفع می‌توانسته.

این نکته قابل درک است که وقتی آمرصاحب تصمیم می‌گرفت، به ندرت اتفاق می‌افتاد که کسی بتواند مانع آن تصمیم شود. به این دلیل، می‌توان پذیرفت که انجنیر عارف نمی‌توانسته مانع تغییر فکر آمرصاحب در مورد انجام آن مصاحبه شود؛ ولی اگر واقعاً وی بر دحمان و القویر مشکوک بوده است، به ساده‌گی می‌توانست، افرادش را هدایت دهد تا قبل از ورود به اتاق، هر دو عرب مورد بازرسی بدنی کامل قرار داده شوند یا حتا در روزهای قبل از آن باید آنان را به گونه‌ای زیر نظر می‌داشت که هدف اصلی شان را مشخص می‌کرد و به این ترتیب از آن حادثه جلوگیری می‌شد. این درست که بنابر عقاید

دینی مان، وقتی "اجل" آمد یا عمر آدمی در این دنیا به پایان رسید؛ نه لحظه‌ای زودتـر و نه هم‌لحظه‌ای دیرتر اتفاق می‌افتد؛ یعنی به هیچ روی نمی‌توان از آن جلـوگیری کـرد؛ بـا این حال باید تأکید کرد که در تأمین امنیت آمرصاحب، سهل انگاری شده بوده است.

از "اجل" گفتم. باور دارم که عقیده آمرصاحب به عنوان یک مسلمان در این مورد، کـاملاً ثابت بود.

به یاد دارم در سال‌های حکومت مجاهدین در کابل بود که یک روز برای انجام کـاری بـه یکی از مهمانخانه‌های دولتی در منطقه وزیر اکبرخان کابل (در میان ما آن ساختمان با نام مهمانخانه پانزده مشهور بود) نزد آمرصاحب رفته بودم. فردی که به یـاد نـدارم کـی بـود، برای آمرصاحب داستان موتر مخصوص گلبدین حکمتیار را تعریف می‌کرد. به گفته وی در آن‌زمان حکمتیار از موتری استفاده می‌کرده که ضد گلوله بوده؛ اما بر عـلاوه، در درون آن موتر، جعبه دیگر ضد گلوله وجود داشته که حکمتیار هنگام اسـتفاده از آن مـوتر، در درون آن جعبه می‌نشسته. نیشخند کوتاه آمرصاحب و این که گفـت: "ایمـانش ضـعیف اسـت." اصلاً از یادم نمی‌رود. بعد کسانی دیگری هم که در آن روز در آن اتاق حـضور داشـتند، در مورد این که مرگ و زنده‌گی به دست خالق است و وقتی مـرگ آدم‌هـا فـرا رسـید، هـیچ وسیله‌ای نمی‌تواند مانع آن شود، چیزهایی گفتند که آمرصاحب در تایید آن سخنان، تنها با اشاره سر، واکنش نشان می‌داد.

۲- پس از حادثه ترور آمرصاحب، در افغانستان هیچ تحقیقی در این زمینه صورت نگرفت. بارها شاهد بوده‌ام که هـواداران و دوسـتداران آمرصـاحب و همکـارن نـزدیکش، از جملـه مارشال فهیم، داکتر عبدالله، محمد یـونس قـانونی، احمـدولی مـسعود، احمدضـیا مـسعود، امرالله صالح و بسم‌الله محمدی و... دولت را متهم می‌کنند که اصلاً دنبـال ایـن قـضیه را نگرفتند. با توجه به این که هر کدام از این افراد در مقاطع مختلف، پست‌های بـسیار مهـم دولتی را در اختیار داشته اند، این انتظار که باید بـرای روشـن شـدن اصـل داسـتان تـرور آمرصاحب، تلاش می‌کردند و احتمالاً تلاش شان نتیجه می‌داد، بی‌جا نیست.

در اوایل اداره انتقالی، زمانی که علی احمد جلالی، وزیـر داخلـه بـود، از سـوی دولـت، بـه ریاست وی، کمیسیونی برای حقیقت‌یابی قضیه ترور آمرصاحب، ایجاد شد؛ اما نتیجـه کـار آن کمیسیون، مانند نتیجه کار ده‌ها و شاید صد کمیسیون دیگری که در سال‌های گذشـته

از سوی اداره حامد کرزی برای حقیقت‌یابی و یا حل مسایل مشخصی ایجاد شده، گنگ ماند.

اگر اشتباه نکرده باشم، سال ۱۳۸۳ بود که از سوی اداره پولیس انترپول که به تازه‌گی در چوکات وزارت داخله ایجاد شده بود، برای بازجویی فراخوانده شدم. الیاس مسکینیار که به تازه‌گی رییس آن اداره تعیین شده بود، می‌گفت که از سوی وزارت داخله وظیفه گرفته تا دنبال این قضیه را بگیرد. به گفته وی، اداره‌اش از تعداد دیگری از شاهدان عینی هم در این رابطه بازجویی کرده بود؛ ولی بعد که وی را از آن اداره بر کنار کردند، به گونه غیر مستقیم برایم فهماند که کسانی در دولت نمی‌خواستند، آن تحقیقات به پیش برود و به نتیجه برسد؛ ولی او هیچگاهی از هویت آن افراد پرده بر نداشت.

۳- پس از شهادت آمرصاحب، شماری از دوستان و نزدیکانش، روایت‌هایی کرده اند در مورد این که آمرصاحب در روزهای اخیر زنده‌گانی دنیوی‌اش، بارها در مورد مرگ، سخنانی گفته بود.

از زبان بسم‌الله‌خان نقل شده که آمرصاحب، فقط چند روز قبل از شهادت، یکی از خواب‌های خود را برایش تعریف کرده بود. در این خواب، آمرصاحب مرد ریش سفید روحانیی را می‌بیند که لباس‌های سفید و منزه‌ای بر تن دارد و می‌آید و دستمالی را که در کمر آمرصاحب بسته بوده است، از دور کمرش باز می‌کند و می‌گوید که وظیفه‌ات پایان یافته است. آمرصاحب این را هم گفته بوده که چنین روحانیی را در سال‌های نخست جهاد هم در خواب دیده بوده که می‌آید وکمرش را می‌بندد و به این ترتیب آغاز دوران جهاد و مبارزه‌اش را اعلام می‌کند.

از زبان احمد مسعود، پسر آمرصاحب هم نقل شده که باری آمرصاحب، یک بلندی را در دامنه کوهی که منزل پدری‌اش در آن بنا یافته به فرزندش نشان می‌دهد و می‌گوید که وقتی از جهان رفتم، مرا در آن قسمت دفن کنید.

یک روایت دیگر را هم شخصاً از زبان احمد مسعود شنیده‌ام. در خانه و باغی که آمرصاحب در سال‌های اخیر زنده‌گیش آباد کرده بود، یک حوض آببازی هم است. احمد می‌گفت که

یک هفته قبل از شهادت، پدرم آمد و از من خواست تا آببازی کنم؛ ولی من که آببازی بلد نبودم، می‌ترسیدم از این که خود را به حوض بیاندازم.

به گفته احمد، آمرصاحب برایش می‌گوید که تو خود را در آب بیانداز، من مواظبت استم. احمد خود را به آب می‌اندازد و وقتی به عقب نگاه می‌کند تا مطمئن شود که پدر هنوز آنجا ایستاده و مواظبش است، در کمال تعجب می‌بیند که آمرصاحب راهش را گرفته و می‌رود و در همان حالت، خطاب به احمد می‌گوید که بعداز این خودش باید یاد بگیرد که چگونه از خودش مواظبت کند.

قبل از این اشاره کردم که آمرصاحب از عالم عرفان بهره‌هایی برده بود و همه این اشاره‌ها و برخی از حالت‌ها و سخنانش که در بالا از زبان آدم‌های مختلف نقل شد، نشان می‌دهد که از پایان زنده‌گی دنیوی خویش با خبر بوده است.

۴- در سال‌های پس از شهادت آمرصاحب، اتفاقات بسیاری در این سرزمین رخ داد که اگر در همه آن نه در بسیاری از آن، همکاران نزدیک و شماری از وابسته‌گان آمرصاحب نقش داشته اند. شاید به همین دلیل هم است که هنوز تعدادی از افغان‌ها و خارجی‌ها وقتی می‌خواهند در مورد آمرصاحب قضاوت کنند، قضاوت‌های شان را مبتنی بر عملکردهای همکاران نزدیک آمرصاحب می‌سازند. متهم کردن کسانی مانند مارشال فهیم، داکترعبدالله، محمد یونس قانونی، اسماعیل‌خان، برهان‌الدین ربانی، احمدضیا مسعود، احمدولی مسعود، عطا محمد نور، بسم‌الله محمدی، امرالله‌صالح و بسیاری‌های دیگر از همکاران نزدیک آمرصاحب به ارتکاب اشتباهات و خطاها در حوادث پس از شهادت آمرصاحب ، و بر این اساس آمرصاحب را مقصر دانستن، اصلاً با عقل جور در نمی‌آید.

کار نامه آمر صاحب برای دفاع از این سرزمین و این ملت بسیار آشکار است و اگر کسانی در آن کارنامه، اشتباهاتی را می‌توانند سراغ کنند (که بدون شک می‌توانند؛ چون آدم‌ها واجب‌الخطا استند و آمرصاحب هم در این میان یک استثنای صد در صد نبوده و حتا در برخی موارد خود نیز به اشتباهات خود اعتراف کرده است) و بر مبنای مقایسه آن اشتباهات با کارنامه‌های درخشان و بی‌نظیر آمرصاحب، در مورد وی قضاوت می‌کنند، درست است؛ اما این که بیاییم و عملکردها، اشتباهات و خطاهای دیگران را تنها به این دلیل که این

افراد زمانی با آمرصاحب همکار بوده اند یا از نزدیکانش به شمار می‌رفته اند، به پای آمرصاحب بنویسیم، یک غلط تاریخی بزرگ را مرتکب می‌شویم.

**انالله و انا الیه راجعون**

## در باره نویسنده



محمد فهیم دشتی در زمستان پر برف و سرد ۱۳۵۱ در یک خانواده روشنفکر در قریه دشتک ولایت پنجشیر دیده به جهان گشود.

مکتب را در لیسه عالی استقلال به پایان رساند و در سال ۱۳۷۰ شامل دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل شد.

در ۱۳۷۱، وقتی قهرمان ملی کشور، شهید احمد شاه مسعود، بنیاد نشریه‌ای را با نام "هفته‌نامه کابل" گذاشت، دشتی به عنوان خبرنگار در این هفته‌نامه کار روزنامه نگاری را آغاز کرد.

در-زمستان سال ۱۳۷۵، هفته‌نامه کابل به دلیل نشر گزارش‌هایی در مورد عملکردهای غیر قانونی سفیر وقت افغانستان در دهلی جدید که دشتی یکی از نویسنده‌گان این گزارش‌ها بود، از سوی برهان‌الدین ربانی، رییس جمهور وقت مصادره شد.

تلاش‌های مسؤولین هفته‌نامه کابل برای بازگشایی این هفته‌نامه نتیجه نداد؛ اما قهرمان ملی کشور موافقت کرد که نشریه دیگری با همین محتوا؛ ولی با نام متفاوت، به کار آغاز کند. نام این هفته‌نامه جدید را "بالاحصار" گذاشتند و دشتی تا سقوط کابل به دست طالبان در میزان سال ۱۳۷۶، معاون مدیر مسؤول بالاحصار بود.

از سال ۱۳۷۶ تا سقوط رژیم طالبان در ۱۳۸۰، مشغولیت اصلی دشتی همکاری با "آریانا فلم" بود که در چوکات جبهه مقاومت فعال گردیده و به تهیه فلم‌های مستندی در مورد اوضاع آن مناطق کشور که زیر کنترول طالبان، نبود، می‌پرداخت.

در چهار و نیم سال کار با آریانا فلم، دشتی در زمینه‌های تهیه کننده‌گی و گزارشگری، در کار ساخت هشت برنامه فلم مستند، سهم داشت.

دشتی در جریان حمله انتحاری بر جان رهبر مقاومت و قهرمان ملی کشور، در هژدهم سنبله سال ۱۳۸۰ در همان اتاقی که انفجار رخ داد، مشغول فلمبرداری بود که در اثر انفجار جراحت‌ها و سوخته‌گی شدیدی را متحمل شد و بعداً با همکاری انجمن خبرنگاران بدون مرز، برای تداوی به فرانسه منتقل گردید.

این درست، زمانی بود که نیروهای ائتلاف جهانی به همکاری جبهه متحد، طالبان را در کابل سرنگون کردند.

دشتی قبل از بازگشت به کشور، طرح آغاز دوباره نشرات هفته‌نامه کابل را ریخت و به همکاری انجمن خبرنگاران بدون مرز و سازمان علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) مؤفق شد بودجه اولیه برای ایجاد دوباره این نشریه را به دست بیارود.

از اواخر سال ۱۳۸۰ تا بهار ۱۳۹۰ مشغولیت اصلی دشتی مدیریت مسؤول هفته‌نامه کابل بود. دشتی در سال ۱۳۸۷ اساس نخستین آژانس عکاسی خصوصی را در افغانستان گذاشت که ریاست آن را هم بر عهده دارد.

به تازه‌گی یکی از دوستان در مورد آمر صاحب، نکته جالبی را ذکر کرد: "آمر صاحب سال‌ها زنده‌گی سخت و مبارزه را، برای چگونه مردن، تحمل نمود."

از آمر صاحب هم شنیده بودم که می‌گفت: "مرگ با افتخار، هزاران بار شرف دارد از این که آدم در سایه اسارت زنده‌گی کند."